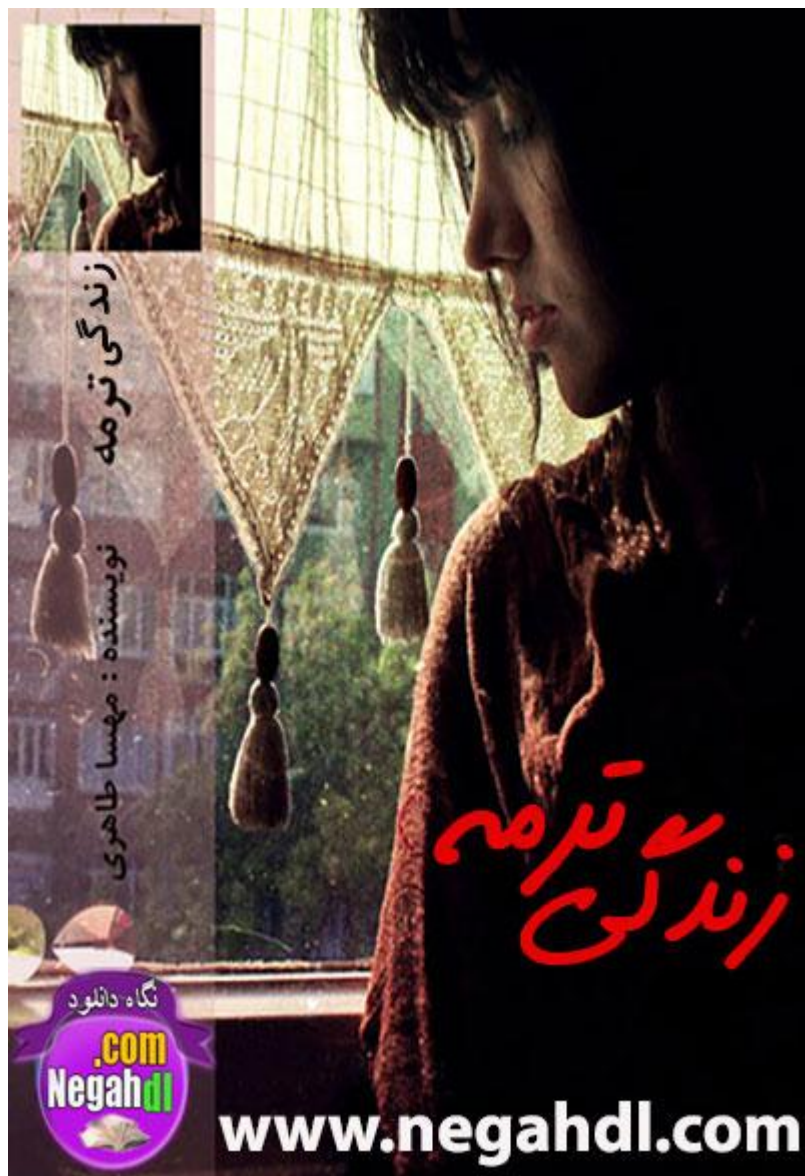


این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام خدا

عشق همان چیز است که به شما امکان میدهد بارها و بارها متولد شوید

بار بار ا دی انجلیس

با کلید در خونه راباز کردم... کفشامو دراورددم وازهمون جلوی در،چشمم به تی وی خاموش وخونه تاریکمون افتاد.حتمامان اینبارخونه خاله رفته بود...عجیب بودکه خونه رو واسه من خالی گذاشته...شاید...

بیخیال افکار ازاردهنده همیشگی شدم ودرحالیکه شالمودرمی اوردم واردخونه شدم،به سمت اتاق خودم رفتم وکیف وشالموروی صندلی میز کامپیوترانداختم...همزمان که دکمه های مانتوم رابازمیکردم باپادکمه کیس رازدم تا کامپیوترروشن بشه...مانتوم رالزتنم دراورددم وهمراه کیف وشالم به یه گوشه اتاق پرت کردم،ازخستگی وگرماکلافه شده بودم...ازکشوی میزی که کنارمیز کامپیوتربود،یه شرتک دراورددم که همون موقع کامپیوترویندوزرابالاءورد وروشن شد...رمزپسورد را واردکردم وبایه حرکت شلوارمودراورددم وکنار بقیه وسایلام که یه گوشه اتاق بود،انداختم ولباسموبا یه شرتک وتاپ عوض کردم...خودموروی صندلی چرخون میز کامپیوتر ولو کردم واهنگ موردعلاقمو گذاشتم وبابی حوصلگی پاهامو روی میزدراز کردم...چشاموبستم وهمراه با اهنگ زمزه کردم:

توروکجاگمت کردم بگوکجای این قصه

که حتی جوهرشعرم همینواز تومپیترسه

که پیشداونهمه رویاهمون قصری که میساختیم

دارم حس میکنم شایدمنو توعشقونشناختیم منوتوعشقونشناختیم

ناخوداگاه اهی کشیدم ویادروزای گذشته ام افتادم، یادروزای بدی که مازیارواسم درست کرد...یادالتماساو اشکایی که واسش ریختم ...اون کارها...اون تلاشا...اون خاطره ها...اون ساعتها وحالی که داشتم...حتی یذره به حال من فکرنمیکردوعدا بام میداد،ولی اخه چرا!!!چرازندگیم به این روزافتاد؟//صورتتم ازاشک خیس شده بود ولی اینبار بجای تکراراون افکار،اهنگ راباصدای بلندخوندم وگریه کردم:

میون قلبای امروزی مانمیدونم چرانمیشه پل بست

مثل دوماهی افتاده بر خاک به دورازچشم دریارفتیم ازدست

به لطف وحرمت خاطره هامون نگوهمیشه یادمن میمونی

که نه من مثل اون روزای دورم نه تودیگه برای من همونی

بذار جزاین سکوت سردلبهات برام چیزی به یادگار نمونه
بذار تانقطه پایان این عشق مثل اشکی بشینه روی گونههه
میون قلبای امروزی مانمیدونم چرانمیشه پل بست
مثل دوماهی افتاده بر خاک به دور از چشم ریارفتیم از دست
تحمل میکنم غیبت ماهو میدونم نیمه همدیگه هستیم
نشدیدابشیم تو متن قصه به رسم عاشقی هردوشکستیم
میون قلبای امروزی مانمیدونم چرانمیشه پل بست
مثل دوماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریارفتیم از دست
(نقطه پایان از گوگوش)

خودموازروی صندلی دوزانوروی زمین انداختم و ناتوان تراز همیشه تو خودم جمع
شدم... دستاموروی بازو هام گذاشتم و به هق هق افتادم... خیلی فشار سنگینی روم بود... اهنگ تموم
شد ولی چون روی تکرار بود از اول شروع شد و من که حالا کمی ارومتر شده بودم در حالیکه
زانو هامو تو شکمم جمع میکردم به میز کامپیوتر تکیه دادم و به موکت خیره شدم... نمیدونم
چقدر گذشته بود که از نشستن کلافه شدم و بلند شدم... اهنگ را عوض کردم، با تعویض اهنگ
انگار روحیه من هم عوض شد... به خودم گفتم: باید قوی باشی، تو میتونی، هم چیز درست میشه... ولی
هیچکس جز خودم و خدا نمیدونست که من چقدر ضعیف و تنهام و این تنهایی روز به روز بیشتر داره
خوردن میکنه... در حالیکه به اشپزخونه میرفتم به آینده ام فکر میکردم... به اینه ای گنگ و مبهم...
به سمت اجاق گاز رفتم و در قابلمه را باز کردم... غذایی که مامان واسه نهارم درست کرده بود، قورمه
سبزی بود... بوی خیلی خوبی داشت و اشتها برانگیز بود... ولی برای منی که دیگه هیچ انگیزه ای نه
واسه خوردن، نه انجام کارای روزمره داشتم، هیچ هم وسوسه برانگیز نبود... در قابلمه را گذاشتم
و بابی میلی به اتاقم برگشتم و کامپیوتر را خاموش کردم... خودموروی تخت انداختم و چون چشمم
بخاطر گریه خسته شده بود، فوراً به خواب رفتم....

با صدایی که از پذیرایی خونه میومد، از خواب بیدار شدم و اروم چشممو باز کردم... اول از همه صدای مامان و خاله نرگس راشنیدم... اصلا حوصله مهمون و کسی رانداشتم. دوباره چشموبستم و خواستم بخوابم که خاله نرگس اومد بالا سرم و با صدای بلند گفت:

— ترمه... ترمه، بیدار شو دیگه، چقدر میخوابی!

بابی میلی چشموباز کردم و رومو طرفش کردم... بادیدن خاله نرگس بادخترش ساغر که بغلش گرفته بود، لبخندی زدم و با صدای ارومی گفتم:

— سلام... خوشگل من چطوره؟

خاله نرگس هم ساغر را طرف من برگردوند و در حالیکه داشت با ساغر حرف میزد، با سر به من اشاره کرد و گفت:

— دخترم! دختر خاله را ببین.

به ساغر کوچولو که حالا سه ماهش شده بود نگاه کردم بعد نگام چرخید سمت خاله نرگس... چقدر شباهت بین این دختر و مادر بود... یه لحظه به ساغر حسودیم شد که هنوز خیلی کوچیکه و از کیفی های دنیا چیزی ندیده و به سرنوشت من دچار نشده... دوست داشتم هنوز بچه بودم یا بچه میموندم، با صدای مامان به خودم اومدم که میگفت:

— ترمه پاشو دیگه کلی کار داریم باید بری حموم...

به حرفاش توجهی نکردم... پتورا کنار زدم و به سمت اشیخونه رفتم تا ابی به دست و صورتم بزنم، مامان که طبق معمول روی مبل نشسته بود و خاله نرگس ساغر را بغل گرفته بود و راه میرفت و تکونش میداد تا گریه نکنه در همون حالت هم با مامان حرف میزد... صورتمو که اب زدم حسابی سر حال اومدم ولی چشم خیلی میسوخت بخاطر گریه هام... جلواینه قدی کنار ویتترین رفتم و دستی تو موهای اشفته ام کشیدم... طرف خاله نرگس رفتم تا کمی با ساغر بازی کنم، جلو خاله نرگس و ایسادم و دستامو طرف ساغر گرفتم و بالحن بچه گونه گفتم:

— ساغرم... جیگرم... بیا بغل دختر خاله... بیا

ولی اون هیچ میلی نداشت که بغلم بیا چون با تعجب زل زده بود بهم؛ همونطور که واسه ساغرا دابازی در میاوردم تا بلکه یکم بخندونمش، خاله نرگس گفت:

چیزی نخوردی؟

سرمو کمی بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

از کجافهمیدی!

رنگ و روت پریده. چراهیچی نمیخوری؟ خیلی لاغر شدی.

همین حرف کافی بود تا سر دردودل مامان بازبشه که شروع شد؛

هرچی بهش میگم گوش نمیده. توخونه ن کار میکنه... دست به سیاه و سفیدنمیزنه. نه غذامیخوره... هرچی دوست داره رادرست میکنم ولی نمیخوره. نه سر سفره میاد. نه احترام حالیشه... نه کسی توخونه میتونه چیزی بهش بگه... فقط بلده با اون موبایل ور بره. هرچی که هست تو اون موبایله...

حرفشوقطع کردم و داد زدم:

بسته.

اگه ولش میکردم تا شب ازم گله و شکایت میکرد و بدوبیراه میگفت. حوصله شنیدن هیچ حرفی رانداشتم... رفتم و روی مبل ولو شدم... خاله نرگس که ساغر را تکون تکون میداد، گفت:

ترمه جان. من کوچیکتر از تو بودم ساسان را حامله شدم. نازنین راست میگه... تا کی میخوای همینجور پیش بری؟ دلت واسه مامان بابات نمیسوزه؟ حداقل درستوبخون تا سال دیگه کنکور بدی قبول شی.

دیگه از اینهمه نصیحت داشت کفرم بالا میومد ولی جلوخودم رانگه داشتم...

مامان: فقط جلو کامپیوتره یا سرش تو گوشیه. دخترای هم سن و سال توشوهر کردن. اخه بدبختی یه ادم بدبخت هم نمیداجلو درخونه تا بدیمت بری.

میدونستم این حرفاش فقط تهدیده و فقط دلش به اینه که درسموبخونم ولی با اینحال حرصم درمیومد که همش منو جلوهمه کوچیک میکنه و روی من عیب و ایراد میذاره.

بلند شدم و با بی تفاوتی به اتاقم رفتم ولی باز حرفاشون رو میشنیدم که راجبم میگفتن:

افسردگی گرفته و...

هندزفری هامو از داخل کشوی میز بیرون کشیدم وباموبایلم یه اهنگ گذاشتم تادیکه صداشون رانشنوم...واسم سخت بود که بهم بگن افسرده...ولی انگار تغییر روحیه ام خیلی شدید شده که همه متوجه اش شدن...اخه تقصیر من چیه که اصلا دوست ندارم تودنیایی باشم که اونا واسم بوجود آوردن؟چی میشد که محکوم به زندگی کردن نمیشدم؟کاش بدنیا نیومده بودم...موبایلم وازروی میز برداشتم و چکش کردم،نه هیچ خبری نبود...هیچکس ازم سراغی نمیگرفت!یعنی انقدر برای دیگران بی اهمیتم؟پرتش کردم توی کشوم ومشغول گوش دادن به یه اهنگ مذخرف شدم تا صدای اونیکه ادعاش میشه مادرمه ودلسوزمه،رانشنوم...قاروقور شکمم بلند شده بود ولی اصلا حوصله غذا خوردن هم نداشتم...شاید هم واهمه داشتم که از اتاقم بیرون برم!انقدر این اتاق بادیوارای سفید که خودم اونا را پر از پوسترخواننده های معروف خارجی وبازیگرای ایرانی کرده بودم ومیز کامپیوترم که روش عروسکای قدیمی ویادگاری هاوکادوهای تولدم که دوستانم یا خاله هام بهم کادو داده بودن ویه قفسه کوچیک پرازدفتر وکتاب ویه میز دراور قدیمی با یه تخت اونطرفش،واسم تکراری شده بود ولی توش احساس راحتی وازادی داشتم تا رفتن به بیرون ودیدن گرگهای گرسنه...هندزفری هامو از گوشم دراوردم وروی میز انداختم وسمت اشپزخونه رفتم...از یخچال فقط دوسه تاشیرینی برداشتم وبه همراه چایی که نمیدونم مال کی بود ولی روی میزنهارخوری مونده بود،رابرداشتم...تازه از بالای این خونه را دیدزدم ومتوجه شدم خاله نرگس نیستش...حتما وقتی من داشتم اهنگ گوش میدادم،رفته خونشون...چایی راکه سرده سرد بود همراه باشیرینی هاخوردم ودوباره مسیراشپزخونه تا اتاقم راطی کردم...توراه صدای مامان رامیشنیدم که میگفت:

غذا را داغ کنم برات؟

جوابی بهش ندادم وبه اتاقم رفتم.ازش دلخور بودم...یعنی از همه دلخور بودم...کشو را باز کردم ونگاهی به صفحه موبایلم که روشن خاموش میشد،انداختم...شماره رانگاه کردم.غزاله بود...تا اومدم جواب بدم تماس قطع شد وخودم شمارشو گرفتم تاببینم چیکارم داره!

بادومین بوق جواب داد:

الو

سلام چطوری!

خوبم کجایی؟

خونه ام. کار داشتی زنگ زدی؟

اره. میای فردا بریم بیرون؟

کجا!

نمیدونم. بریم بگردیم.

اوکی میام. ساعت چند؟

صبح میام دنبالت ساعت ۱۰.

باشه منتظر تم.

باشه خدافظ

تماس راقطع کردم و روی صندلی نشستم به فکر کردن که چه لباسی بپوشم! حتی از همه مانتوهایی که داشتم هم متنفر بودم... هرچیزی میخریدم فقط دوز و واسم جذابیت داشت و بعدش از چشمم می افتاد... در کم دیواری راباز کردم و مشغول گشت زنی بین لباس ها شدم که ی دفعه متوجه حضور مامان کنارم شدم... نگاهی بهش انداختم و با غرغر گفتم:

اه هیچی اونطور که من میخوام نیست.

مامان بی توجه به حرفم شالی که دستش بود را طرفم گرفت... نگاهی به شال انداختم و گفتم:

این چیه؟

شاله دیگه. نمیبینی!

شال راکه نازک و رنگارنگ بود را از دستش گرفتم و گفتم:

واسه منه؟

اره

رفتم جلو اینه شال را روی سرم امتحان کردم... خیلی به پوست سفیدم و موهای سیاهم میومد... جلوائینه بودم ک مامان سمتم اومد و گفت:

فردا میخوایم بریم مهمونی.

یدفعه پنچر شدم وباصدای تحلیل رفته گفتم:

ـ کجا؟ مهمونی واسه چی اخه؟

ـ عمویت شام دعوتمون کرده. احمدزود میادخونه. صبح زود پامیشی حاضر میشی که نههارهم اونجائیم.

به طرفش برگشتم وباعصیانیت گفتم:

ـ ولی من صبح بادوستم میخوام برم بیرون.

دستاشو روی سینه اش قلاب کردوگفت:

ـ به به... کجا؟ باکی؟

ـ گفتم که بیرون بادوستم غزاله.

ـ بیخود. فردا میریم مهمونی. کاری که گفتم میکنی. بابات فردا زودازمغازه میاد اگه ببینه خونه نیستی بیچاره میکنه مخصوصابعدازاون ماجرای اون پسره...

اخ! دوباره مازیار راکوبوند توسرم... نمیدونم دردشون چیه که از نقطه ضعف من سواستفاده میکنند وبایادآوری اون اتفاق، روح داغون منو داغونترمیکنند... بی هیچ حرفی سرموانداختم پائین وبه اتاقم برگشتم... گوشی رابرداشتم وشماره غزاله راگرفتم وقرارمون رابههم زدم...

بعداز گذرونندن یه شب تاریک وغرق شدن توافکارخاطرات گذشته وغصه خوردن، صبح فرارسید... ترمه... ترمه بیدارشو... ساعت ۱۱ئه. دیرمون میشه ها! پاشو.

درحالیکه به زور لای چشممو باز میکردم صدای مامان را از نزدیکم میشنیدم که سعی داشت منوبیدار کنه وپتو را از روم برداره. پتورا بادستم بیشترروی خودم کشیدم وگفتم:

ـ اه بذار بخوابم.

بایه دست پتورا از روم برداشت ومنووادار به بیدارشدن کرد... چشموباز کردم و کش وقوسی به بدنم دادم... اول ازهمه به ساعت دیواری اتاقم که ۱۰و۱۵ دقیقه رانشان میداد، نگاه کردم... اینم از مامان من که همیشه همچی رابزرگتر از اونچه که هست، جلوه میداد... الانم که ساعتو...

بابی حوصلگی از جام بلندشدم و در حالیکه خمیازه میکشیدم به اشپزخونه رفتم... چایی واسه خودم ریختم و مشغول صبحونه خوردن شدم و نگاموبه مامان که سعی داشت تند و سریع خونه را مرتب کنه، چرخوندم.... از خوردن صبحونه که فارغ شدم به اتاقم برگشتم...

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، لباسهای حاضر و آماده ای بود که روی صندلی گذاشته بود... با صدای بلند مامان را صدا زدم و گفتم:

این لباسا واسه چیه؟

مامان هم با صدای بلندی گفت:

تا به ساعت دیگه احمد میاد لباسا تو حاضر کردم بر میداری و میپوشی و حرف اضافه هم نمیزنی.

یدفعه دلم گرفت و یاد مهنوی ای که قرار بود بریم، افتادم... کاش میشدم نرم. کاش بهونه هام را قبول میکردن... اصلا حوصله مهمونی رفتن و حاضر شدن نداشتم... کاش همچی یه خواب یا کابوس بود و وقتی بیدار میشدم، میدیدم که همچی سر جاشه و هیچ مازیاری وجود نداشته... هرچی تو زندگی من اتفاق افتاده همشون به یه نحوی به این پسر بر میگردد که زندگی من نبود کرد و رفت... کاش راهی واسه فرار وجود داشت، کاش میشد بر گردم به گذشته و هم چیزا تغییر بدم... انقدر کاش و کاش و کاش گفتم و اه کشیدم که متوجه نشدم باباهم خونه اومده و داره به حموم میره...

واسه اینکه بیشتر از این بهونه دستش ندنم، لباسا مو برداشتم و عوض کردم... وقتی جلو آینه وایسادم از دیدن قیافه دختری که بنظر همچی داشت ولی هیچی نداشتم، بدم اومدم... ابروهای پر پشت مشکی... موهای موج دار بلند مشکی... چشمای درشت قهوه ای... بینی متوسط و لبای قلوه ای... ولی این صورت و بدن واسم شانس نداشتم و نیاورد...

سر موپائین انداختم و روی مبل نشستم... مامان با دیدن سرو وضعم گفت:

پاشو یه دستی به صورتت بزن. اون موها تو یه شونه بزن... یه امشبه را ابرو مون را نبر.

حرفاش واسم عادی شده بود واسه همین بی توجه به حرفاش گوشیمو از داخل جیب شلوار جینم در آوردم و مشغول بازی باهاش شدم...

پاشو برو سوار ماشین شو.

سرموبلند کردم و مامانودیدم که داشت روسریشو جلواینه مرتب میکرد... ازهمون جایی که نشسته بودم، نگاهی به داخل اتاق و دربسته حمام کردم... اصلا متوجه نشدم کی بابا از حموم دراومد و کی حاضر شد و داخل ماشین رفت!

ازخونه بیرون رفتم و درماشین راباز کردم و سوارشدم... بابا برگشت و نگاهی به سرووضع انداخت و سرشوبه نشونه تاسف تگون داد و سرشوبرگردوند... دلم میخواست همین الان به خونه و بعدبه اتاقم برگردم و کلی گریه کنم... دستموبه دستگیره بردم که همون موقع مامان سوارماشین شد و بابا بلافاصله ماشین را روشن کرد و حرکت کرد....

همین که مسیرمون به جاده اتوبان افتاد، شیشه ماشین را پائین کشیدم تا بادی که در اثرسرعت ماشین میومد به صورتم بخوره تا شاید حالوهوامو عوض کنه... مامان ازهمون جلو ماشین که نشسته بود، داشت نصیحتاشو گوشزد میکرد... من که دوست نداشتم این حالوهوای بادی را با حرفای مامان خراب کنم، هندزفری به گوشم زدم و اجازه دادم تا اهنگی که تقریبا حسب حال خودم بود، منوبه خودم و دنیای کوچیک و تاریکم برگردونه:

— منودل دیگه اخر راهیم

— باکسی دیگه کاری نداریم

— دیگه راحت وسده عمررو

— پای عشق کسی نمیداریم

— منودل منو دلال

(منودل از علی تکتا)

به خیابونشون رسیده بودیم... ساختمان خونہ عمومحمود را میشناختم... یه ساختمان شیک با سنگای مشکی... بابا ماشین را جلوساختمون نگه داشت و پارک کرد...

از ماشین پیاده شدیم و من زنگ طبقه ۴ را فشردم... ز نعموبا گفتم «بفرمائید» در را با تیکی باز کرد و با اسانسور به طبقه ۴ رفتیم... جز صدای موزیک ملایمی که تو اسانسور میومد، صدای ضربان قلب منم بود که فکر کنم جز خودم، مامان و باباهم میشنیدند ولی به روی خودشون نمیارن که دخترشون توجه وضعیه! در اسانسور باز شد و همگی به سمت در قهوه ای رنگ که نصفه نیمه

باز بود، رفتیم... ز نعمو جلو در اومد و بامن و مامان رو بوسی کرد و باز همون تعارفای الکی شروع شد و داخل رفتیم....

به میوه های رنگ و وارنگ توی بشقاب خیره شده بودم و حتی پلک هم نمیزدم... انگار چشمم به دیدن صحنه روبروم عادت کرده بود و دوست نداشت بجای دیگه ای نگاه کنه... با صدای ز نعمو که منو خطاب قرار داده و بامامان حرف میزد، به خودم اومدم:

- ترمه جون درس میخونه؟ بازم دوست داره کنکور بده؟

- ترمه خیلی فعاله. هم تو خونه درساشو مرور میکنه تا اندفعه صد در صد قبول بشه هم تو کارای خونه کمک حاله.

با این حرفه مامان، پوز خندی زدم.

ز نعمو که لبخندی مصنوعی میزد، گفت:

- افرین افرین. سارا که دست به سیاه و سفید نمیزنه فقط خودشو تواتاق حبس میکنه همش میگه میخوام درس بخونم.

بعد نگاهی بهم کرد و گفت:

- ترمه جون میری سارا را از اتاقش بکشونی بیرون؟ بخدا خجالت میکشم ولی هنوز واسه احوالپرسی با ز نعموش هم نیومده.

زیر لب «چشمی» گفتم و به سمت اتاق سارا رفتم... عموم محمود خونه بزرگی داشتن و اتاق سارا هم آخرین اتاق بود... بانگاه به در اتاقش، ناخوداگاه اهی کشیدم و تقه ای به در زدم... سارا از توی اتاقش داد زد:

سای بابا. مامان الان میام دیگه.

صدامو بردم بالا و گفتم: منم سارا، ترمه ام.

یدفعه در اتاق باز شد و سارا با بلوز و شلوار صورتی و موهای لخت مشکی که روشونه هاش باز گذاشته بود، جلوم ظاهر شد. از ظاهر و صورتش خیلی خوشم میومد... صورتی گرد و بانمک داشت که خیلی به دل مینشست... تعارفم کرد که داخل اتاقش برم ولی من تمایلی نداشتم، به همین خاطر دستمو گرفت و همراه خودش داخل اتاق کشوند و در را بست... نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چرانمیای بیرون؟

در حالیکه گوشی تودستش رانگاه میکرد، با حواس پرتی گفت:

- هان! حواسم نبود.

به وسایلی خوشگل و یکدست بنفش توی اتاقش نگاه کردم و گفتم:

- بیابریم بیرون. مامانت مثل اینکه کارت داره.

نگاهی بهم کرد و سرشو خاروند... دوباره نگاشوبه گوشیش دوخت و گفت:

- مگه این ادما میذارن من دو دقیقه حواس برام بمونه!

وبه گوشیش اشاره کرد... در حالیکه گوشی رانزدیک گوشش میبرد، لبخندی بهم زد و گفت:

- یه دقیقه!

روی تخت خوشگل بنفشش نشستم و خودم مشغول دیدزدن اتاقش کردم تا مکالمه تلفنیش تموم بشه... روی صندلی کنار میزش لم داده بود و مرتبا میخندید و با عشو و اسه اونیکه پشت خط بود، حرف میزد... توجهی بهش نکردم ولی خیلی دلم میخواست جای اون باشم، چون سارامو یاد روزای اول اشنائیم بامازیار مینداخت... روزایی که همش پر بود از تلفن و اس بازی و دیدارهای مخفیانه... یادآوری اون خاطرات قشنگ لبخندی روی لبم آورد ولی بعدش یاد این افتادم که مازیار نقاب به چهره داشت و با حرفا و کاراش گولم زد و سواستفاده کرد... همون لبخند کوچیک هم زهر مارم شد و جاشو به یه اخم بزرگ روی پیشونیم داد... با عصبانیت به سارا که حالا اونو جای خودم تصور میکردم، زل زدم و دوس داشتم اون لحظه گلدون روی میز کنار تختشوبکوبونم توی سرش... که همون موقع به طرفم برگشت و با گفتن «خدا فظ عزیزم» مکالمه اش را پایان داد... سعی کردم اخمامو باز کنم. بالبخندنگاهی بهم کرد و گفت:

- اوخ ببخشید! این پسره خیلی سیریشه. هر کاریش میکنم ولم نمیکنه.

تو دلم گفتم: اره! واسه همین انقدر واسش عشو و خرکی میومدی! جون بابات!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: عیب نداره. پسرا همشون همینن.

از جاش بلند شد و سمت کمدش رفت و گفت:

– من لباس عوض میکنم بعد میام.

بعد چشمکی بهم زد... این حرف یعنی «گمشو بیرون» به طرز محترمانه خودمون... در اتاق راباز کردم و سمت پذیرایی رفتم... بابا و عموم محمود روی مبل کنار هم نشسته بودن و داشتن گپ میزدن... ماما و زنعمو هم داخل آشپزخونه مشغول تدارکات نهار بودند... رفتم و روی مبل نشستم... زنعمو که انگار تازه متوجه حضور من از داخل آشپزخونه شده بود، گفت:

– ترمه جون پس سارا کو؟

روموبه طرفش برگردوندم و گفتم:

– الان میاد. داره لباس عوض میکنه.

بعد از چند دقیقه سارا هم اومد... یه شلوار جین با یه بلوز یقه هفته بنفش که خیلی بهش میومد، پوشیده بود... با بابا دست داد و مشغول گفت و گو و بگو بخند شد... تمام حواسم رابهش داده بودم... خیلی به سارا حسودیم میشد... اون خیلی راحت با همه گرم می گرفت و با صحبتاش همه را مشغول میکرد... برعکس من... به بابا نگاهی کردم که داشت به حرفای سارا میخندید و باشادی نگاهش میکرد... اهی کشیدم... حالا که من مثل سارا توجع مردونه ظاهر میشدم با موی باز و لباس نیمه باز و اینطور بگو بخند میکردم، بابا سرمو بریده بود فقط بخاطر بی اعتمادی و یه اشتباه تو گذشته... خیلی احساس تنهایی و بی پناهی میکردم... سارا بلند شد و به آشپزخونه رفت و بابا و عموم مشغول صحبت کاری شدند... منم تنها روی مبل نشسته بودم و داشتم با ناخنهای دستم ور میرفتم... بعد از چند دقیقه متوجه حضور سارا کنارم شدم... بالبخند همیشگیش گفت:

– حوصلت سر رفته؟ چرا تنهانشستی؟

– اره.

– بیا بریم تو اتاقم.

سرمو تکیه دادم و به دنبالش رفتم تو اتاقش... تا موقع نهار با هم حرف زدیم و اون همش از دوست پسرش و رابطشون گفت و گفت... اونقدر که من جای اون دهنم کف کرد... فکر کنم تمام خاطراتشو بهم گفت، ولی من که چیزی جز غم بزرگی تو دلم نداشتم، چیزی نمیگفتم و فقط در تایید حرفاش سرمو تکیه میدادم... آخر سر هم از مدل لبای و مانتوهای جدید و رنگ و مدل موهای

جدیدبرام گفت... حس میکردم با حرفاش داره تحقیرم میکنه چون من تبیم ساده ترازونی بود که سارا ازم تعریف کرد... بالاخره مامان داخل اتاق اومدوگفت:

– سارا عزیزم! ترمه! بیاید نهار حاضره.

نفس راحتی کشیدم واز جام بلندشدم... مامان که داشت با نگاهش اتاق سارا را می کاوید، گفت:

– خیلی خوش سلیقه ای... کاش ترمه هم مثل تو بودوانقدرمثل بچه هاعروسک بازی نمیکرد.

سارا خندیدوگفت:

– مرسی زنعمو جان.

نگاهی به مامان کردم ولی هیچی نگفتم... واقعیت هیچی نداشتم بگم. واقعیته من همین بود... من همینم. همین... از اتاق خارج شدیم و سرمیز نهار خوری همگی نشستیم... بعد از نهار و بعد از گذراندن اون روز که حسابی عصبی وخسته ام کرده بود، بالاخره به خونه برگشتیم ومن به اتاق خودم که تنها پناهگاهم بود، پناه بردم....

بادردی که تو بدنم پیچید، چشامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، مه بود... با جسمی ناتوان روی زمین داغ افتاده بودم وهمجای بدنم درد میکرد... دستامو به ارومی بالا اوردم وتکون دادم... فکر کنم بدنم سالم بود، فقط درد میکرد و احساس ناتوانی میکردم... از جام تکون خوردم و بلندشدم... تاریکی و مه ترکیب عجیبی راتوی اون فضا ایجاد کرده بود ومنو به ترس انداخته بود... نمیدونم کجا بودم! با چشمام اطرافم را دیدم و زدم ولی بی فایده بود... همش سیاهی بود و تاریکی و مه... باید حرکت میکردم، باید تلاش میکردم... بلندشدم واروم اروم به عقب حرکت کردم تا خوردم به یه جسم سفت، دستمو به ارومی و با احتیاط پشتم زدم... فکر کنم دیوار بود... دستمو بهش گرفتم وباز حرکت کردم درجهت طول دیوار... ناخودآگاه دوباره حس ترسی به سراغم اومد... قلبم تندتند خودشو به قفسه سینه ام میکوبید ودلشوره بدی به جونم افتاده بود... یهو تمام خاطراتم بامازیار از توی تاریکی از جلو چشمم گذشت... زانو هام سست شد و روی زمین دو زانو افتادم واشکام پی در پی روی صورتم میریخت... دودستم هم کنار زانو هام روی زمین افتاد ومن همراه با حق هق سوزناکم، ناله میکردم... یه دفعه یه چیز خیلی سفتی، محکم به پشتم خورد و باعث شد یه کم جلوتر پرت بشم... از درد کمرم نفسم یه لحظه بندامد... دستمو روی کمرم گذاشتم و سرمو به پشت برگردوندم... یهو از دیدن اونهمه نور که از یجا منشا میگرفت، چشمام بدجور درد گرفت... دستمو جلو چشمام گرفتم وبعد از چند دقیقه اروم دستامو از روی چشمام برداشتم وبه نورهای

روشن که دراون تاریکی چشم رامیزدن،چشم دوختم...انگاردرونش دنبال یه راهه فراری واسه خودم میگشتم...حسی وادارم کردتاباوجوداونهمه درد ازجام بلندبشم .به سمتش برم وهمین کار راهم کردم ولی وقتی داخل نورهارفتم ناگهان....

باصدای زنگ گوشیم که زیربالشتم بود،از خواب پریدم ومتوجه ادامه خوابم نشدم...بااکراه گوشی رالزیربالشت کشیدم بیرون ودرحالیکه به زورچشماموبازنگه داشته بودم نگاهی به شماره انداختم ودکمه سبز رافشاردادم:

- الو

- سلام ترمه کجایی؟

- خونه.خواب بودم..

-میای بریم بیرون امروز؟دیروز که نیومدی.

- باشه یه ساعت دیگه بیادنبالم جلو درمون.

- اوکی خدافظ.

تماس راقطع کردم ونگاهی به گوشی انداختم...یه پیام داشتم...حدس میزدم کی باشه وبخوندن پیامش حدسم به یقین تبدیل شد...بدون اینکه جوابی بهش بدم،بلندشدم وبعدازشستن دست وصورتم خواب کلاازچشمام پرید...به اشپزخونه رفتم ویه چایی خوشرنگ واسه خودم ریختم...همیشه من آخرین نفری بودم که صبحونه ونهاروشام میخوردم...مامان مشغول تی وی تماشاکردن بود...میدونستم اگه درخواستمو مطرح کنم بازمیخواد کلی غر بزنه ودعوامون میشه ولی دلوزدم به دریاو صداش زدم:

- مامان.....مامان

منتظرشدم ولی جوابی نداد،اصلامنو جزو ادم حساب نمیکرد ولی بازصداش کردم:

- مامان...باتوام!

بالحن تندی گفت:چی؟

- میخوام باغزاله برم بیرون. از اونورهم میرم باشگاه.خیلی وقته باشگاه نرفتم.

- سر خودی دیگه. زود بر گردیا.

اهی کشیدم وزیر لب گفتم: باشه.

صبحونمو که خوردم به اتاقم برگشتم موهامو که تانزدیکی کمرم بود و رنگ مشکی و حالت فرمانندش اونارو مثل موجهای دریا کرده بود، راشونه زدم و همشوبالای سرم جمع کردم و بستم... یه خط چشم نازک هم به چشمای درشتم کشیدم تا حالتش رابهتر نشون بده... یه رژ صورتی خوشرنگ هم به لبای قلوه ایم زدم همراه با رژ گونه اجری روی گونه هام... در کم‌دیواری راباز کردم و یه شلوار جین مشکی بایه مانتوی کوتاه ابی شال مشکی بیرون کشیدم و روی تختم پرت کردم... بعد از تعویض لباسام کاملاً آماده شده بودم... به ساعت گوشیم نگاه کردم، هنوز یک ساعت کامل نشده بود که غزاله دنبالم بیاد... یعنی من انقدر تند و سریع حاضر شدم! باهاش تماس گرفتم:

- الو غزاله کجایی؟

- دارم حاضر میشم خونه ام.

- زود باش بیا دنبالم.

- باشه.

بدون خدافظی تماس راقطع کردم و روی صندلی میز کامپیوتر نشستم و با انگشتم روی میز ضرب گرفتم... بعد از بیست دقیقه گوشیم زنگ خورد، خود غزاله بود:

- الو

- من جلو درتونم. بیا بریم.

- باشه.

تماس راقطع کردم و فوری از جلو چشم مامان جیم شدم تا دوباره گیر دادناش شروع نشده... کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و کیفم و روی شونه ام انداختم... واسه آخرین بار خودمو تو اینه چک کردم و از خونه زدم بیرون...

- سلام

- سلام حالا کجامیریم؟

- بریم یکم بگردیم. تفریح...

از بین همه دوستانم باغزاله صمیمی تر بودم... دوست خوب و دوست داشتنی ای بود ولی اخلاقش خیلی غیرقابل پیش بینی بود... صورتش مثل دخترای ایرانی اصیل میموند... پوستی سفید و شفاف باموهایی کاملاً مشکی که تضاد هم بودند... در حین راه رفتن بودیم که گوشی غزاله زنگ خورد:

- الو سلام

- مرسی

- اره

- کجایی؟

- منظورم اینه که دقیقاً ماشینت کجاست؟

- اهان باشه.. وایسین الان ماهم میایم.

تماس راقطع کرد... نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- کی بود؟

- سعید بود با دوستش اومده.

- دوستش کیه؟

- حمید

- الان میخوای بریم پیششون؟

- اره.

اونروز باغزاله پیش سعید و دوستش رفتیم کلی خندیدیم... بعد از مدتها این اولین بار بود که پشت خنده هام، غما موفر اموش کردم و از ته دل خندیدم ولی حمید پسر خجالتی ای بود و زیاد صحبت نمیکرد ولی برعکس... سعید خیلی مارو خندوند... بعد از خدافظی از شون، از غزاله راجب سعید پرسیدم:

- غزال

- جانم

- سعید رادوست داری؟

نگاهی بهم انداخت و با غرور گفت: دوست دارم! میمیرم براش.

- اونچی؟ اونم دوستت داره؟

اهی کشید و گفت: نمیدونم.

بعد از کلی راه رفتن و گشتن از غزاله خدافظی کردم و به خونه برگشتم... انقدر خسته بودم که دیگه حال نداشتم به باشگاه برم واسه همین یک راست به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام، سرم به بالشت نرسیده، بیهوش شدم...

وقتی چشمم باز کردم همجارتایک بود... یعنی انقدر خوابیده بودم! دستم و بر دم زیر بالشتم و گوشیم و کشیدم بیرون... به ساعت گوشی نگاه کردم... ساعت ۳ نصف شب بود، از ساعت ۷ که خونه اومده بودم، خواب بودم تا الان... باز چشمم به گوشی خوردم... یه میس کال داشتم... به شماره نگاه کردم ولی ناشناس بود، حس کنجکاوی و فضولیم گل کرده بود و دوست داشتم بدونم این کیه! ولی بانگاهی به ساعت نظرم عوض شد... گوشی رادوباره زیر بالشت گذاشتم و چشمم بسته تادوباره بخوابم ولی هر کاری میکردم خواب به چشمم نمیومد... هی از اینور به اونور غلت میزدم ولی بی فایده بود... دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف چشم دوختم... یه بار، دوبار، سه بار پلک زدم... به تاریکی عادت کردم و انگار برام روشن شده بود... ی دفعه مغزم جرقه زد... یاد خواب دیشبم افتادم، چه خواب عجیبی بود! ای کاش میدونستم تعبیرش چیه! یعنی چی در انتظارمه! یعنی چی پیش خواهد آمد! واقعا مازیا رالان کجاست!... داره چیکار میکنه... ای کاش اونمیدره به یادمن بود... ای مازیار توجه میدونی که هرچی دردوبلا میکشم، باعثش تویی... انقدر با خودم حرف زدم و فکر کردم که نفهمیدم کی پلکام بسته شد و به خواب رفتم...

باو بیره گوشیم زیر بالشت از خواب پریدم... نگاهی به شماره ناشناس انداختم، تازه مغزم فعال شد که این همون شماره دیشبیه هست... فوری جواب دادم:

- بله بفرمائید!

- سلام ترمه خودتی؟

- شما؟

- منم زهرا.

- نمیشناسم.

- اول بگو ترمه تویی!

- اره خودمم ولی توروهم نمیشناسم.

- منم زهرا ناجی.

کمی فکر کردم... اسم وفامیلش واسم خیلی اشنا بود ولی نداشت به فکر کردنم ادامه بدم... وقتی سکوتمودید، گفت:

- همکلاسی سال دوم!

تازه فهمیدم کی را می‌گه. فوری گفتم: اهان شناختم... خوبی! چه عجب؟

- مرسی عالیم...

بازهراکمی حرف زدم وباهم قرار گذاشتیم که بعدازظهرهمون کافی شاپ همیشگی که قدیم بابچه هابعدازمدرسه اونجامجمع میشدیم، بریم... اهی کشیدم... اون روزا خیلی روزای خوبی بود... روزایی که هنوزبا مازیار اشنا نشده بودم وطعم عشق وسختی را نچشیده بودم... هنوزتوعالم بچگی بودم ومنتظرمرد رویاهام... همش خیال میکردم بادوستی و قول وقرارمیشه یه زندگی مشترک ساخت و تا اخرعمر دووم آورد... ولی زهی خیال باطل! تمام رویاهام باشنایی بامازیار دود شد ورفت هوا... ازدنیافقط مازیار را میخواستیم، دیگه رویاهام وارزوهم هم واسم بی معنی بود وفقط زندگی مازیاربود... زهراهم یکی ازدوستای نزدیکم بود که اوایل اشنائیم بامازیار، خونشون را به یه شهردیگه بردندوتا دیروز من ازش خبری حتی شماره ای نداشتیم تاامروز که منوبا یه تماس غافلگیرکردم... خسته ازفکرکردن، کش وقوسی به بدنم دادم وازجام بلندشدم وخودمو واسه یه روز دیگه آماده کردم....

ساعت ۵ بود ومن توی کافی شاپ منتظرنشسته بودم تازهرایباد وبعدازسالهادوست عزیزموبینیم... بعدازتماسی که باهاش گرفتم فهمیدم توراهه... واسه همین یه نوشیدنی خنک که تو تیرماه تابستون میچسبه را سفارش دادم وخودمو مشغول گوشیم کردم... ۲۰ دقیقه ای گذشته بود

که متوجه شدم کسی روی صندلی روبروی من نشست، سرمو بلند کردم و دیدم یه دختر بانمک باموهای خرمایی که لباس باخنده باز شده بود، چشماش اعضای صورتمومی کاوید، روبروم نشست... او مدم چیزی بگم که قبل از من، اون گفت:

– ترممممه؟

خندید. بالبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

– زهرا... خودتی؟

دستشو جلو آورد و گفت:

– اره. خوشبختم.

دستشوفشردم و گفتم: همچین میگی خوشبختم، انگار تازه ی تازه اشناشدیم.

تک خنده ای کرد و گفت:

– تازه که نه! ولی خیلی چیزا تو این مدت عوض شده حتی خوده تو یا خوده من.

منظورشو نفهمیدم... با تعجب پرسیدم:

– یعنی چی؟ منظورت چیه!

فوری بحثو عوض کرد و گفت:

– هیچی .

بعدنگاهی به سرووضعم انداخت و گفت:

– عوض شدی!

– زشت ترشدم؟

– نه منظورم این نبود! لاغر ترشدی.

– اره میدونم! ولی تو برعکس.

– یعنی منم عوض شدم؟

باخونسردی گفتم:اره خب...

- چه تغییری کردم؟

- بزرگ شدم.

همون موقع گارسون اومد وزهرا یه نوشیدنی واسه خودش سفارش داد، منم که قبل از اومدن اون یه شیرموز خورده بودم، میلی نداشتم... بادسته لیوان داشتم و میرفتم... زهرا هم با گوشیش مشغول بود... یکم که گذشت گوشی راروی میز گذاشت و گفت:

- خب دیگه چه خبر؟؟

- هیچ خبری نیست اینورا. با اشاره به گوشیش ادامه دادم:

- خبرا اونوراست.

خندید و گفت:

- نه بابا! راستی چه خبر از مازیار؟ هنوزم باهاشی؟

باشنیدن این حرف اخمام توهم رفت. گفتم:

- نه! خیلی وقته ازش خبری ندارم. اگه تو خبرداری منم خبردارم...

بی مقدمه گفت:

- من بامازیار دوستم.

از شدت تعجب، دهنم یک متر باز شد و چشمام گرد شد... بهش خیره شدم و با صدای بلند بدون اینکه متوجه باشم، گفتم: چیییی؟

زهرا هم با تعجب نگاهم کرد و بریده بریده گفت:

- من... با... مازیار... دوستم...

یدفعه به خودم اومدم. دهنم وبستم و سرمو پائین انداختم تا اشک حلقه زده تو چشمامو نبینه... با صدای لرزونی گفتم:

- یعنی چی؟ کی دوست شدی باهاش؟ باور نمیکنم.

– بذار برات توضیح بدم.

همون موقع گارسون اومد و نوشیدنی زهرا را روی میز گذاشت و رفت...زهرا نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

– اونموقع که ازمازیار و خوبیاش برام میگفتی، خیلی دوست داشتم مازیار را ببینم...وقتی خواستی از طریق من اونو امتحان کنی تابیینی بهت خیانت میکنه یا نه! و اون به من پا داد را یادته؟ فقط سرمو به علامت مثبت تکون دادم:

– اونموقع فکر میکردم رابطتون بهم میخوره ولی توانو بخشیدی و برگشتید پیش هم...ولی اون شماره منو پیش خودش نگه داشته بود و بعد از اینکه از تو و بچه ها جدا شدم و خونمون را از اینجا بردیم، یه شماره همش بهم اس میداد...اوایل توجهی نکردم ولی وقتی خودشو معرفی کرد، خیلی تعجب کردم...اون مازیار بود...هر شب باهام دردودل میکرد، همش از دست توشاکی بود و میگفت که راحتش نمیداری بعد کم کم ابراز علاقه کرد...وقتی قرار گذاشتیم و دیدمش خیلی ازش خوشم اومد. خیلی بهم خوبی میکرد. بهش میگفتم من ترمه نیستم که گول این خوبیا تو بخورم ولی وقتی خودشو، حرفاشو بهم ثابت کرد کم کم قرارها و دیدارمون بیشتر شد ولی تو باز مازیار را ول نمیکردی. از رابطتون با خبر بودم ولی دلم میسوخت که نمیتونی بدون اون باشی...مازیار هم نمیتونست بدون من باش، تا اینکه اونروز که منو برد به خانوادش معرفی کنه، تو بهش زنگ زدی و من بجای اون جواب دادم ولی مازیار نداشت که ماجرا را همون موقع پشت تلفن بهت بگم چون میترسید بلایی سر خودت بیاری...حالا هم اومدم بهت بگم که مازیار را فراموش کنی و هر دو تامون را حلال کنی چون هفته بعد ما باهم عقد میکنیم و در ضمن دیگه دوست ندارم دور و بر مازیار باشی... حرفاش و تک تک کلماتی که بکار میبرد، تمام استخوانای بدنمو پودر میکرد...لحظه به لحظه حالم داشت خرابتر میشد...مغزم قفل شده بود و دلشوره بدی تمام وجودمو گرفته بود...فقط بهش نگاه میکردم و چهره ای را روبرو میدیدم که مازیار عاشقش بود...زهرا از جاش بلند شد و کیفشو برداشت. موقع رد شدن از کنارم گفت:

– اشکاتم پاک کن. دیگه همچی تموم شد.

به رفتنش خیره شدم...از در کافی شاپ رفت بیرون و سوار یه ماشین که رانندش مرد بود، شد...چشامو تیز کردم و به چهره مرد زل زدم...فقط تونستم نیم رخش ببینم...مازیار بود...خودش بود، همون مردی که ۴ سال عاشقش بودم...با صمیمی ترین دوست قدیمیم...فقط یه اشتباه، یه

امتحان، یه اشنایی! اخ کمرم شکست!...دستی به صورتم کشیدم، خیس از اشک بود...دوباره چشام پر شد و به دستای لرزونم نگاه کردم...حالا باید چیکار میکردم؟ باید کجامیرفتم؟ نمیدونستم...هیچی نمیدونستم...از کافی شاپ رفتم بیرون...باکمری خم و قدمهای سست از پیاده رو راه میرفتم و گریه میکردم...مردم با تعجب و بعضی با تمسخر بهم نگاه میکردن واز کنارم رد میشدن ولی حتی نگاهای مردم هم دیگه برام مهم نبود...نمیدونم کدوم خیابون یا کدوم کوچه بودم! انقدر راه رفته بودم که پاهام درد میکرد...انقدر گریه کرده بودم که چشمام میسوخت...گوشیتم داشت زنگ میخورد، بی توجه به اون به راهم ادامه دادم و بیاد حرفا و خاطرات مازیا فقط اشک ریختم...ناخوداگاه فکری تو ذهنم جرقه زد...یه تاکسی گرفتم و توراه خودمو واسه هربرخورد و هر حرفی آماده کردم...به کوچشون رسیدم و پول راننده را حساب کردم...از ماشین پیاده شدم و قدم به کوچه ای گذاشتم که تک تک جاهش باهم خاطره داشتیم...کنارهم راه میرفتیم و واسه ایندمون نقشه میکشیدیم...جلو درشون رسیدم...همون در ابی رنگ همیشگی...همون در که روی خوشبختی هاباز میشد...دستموبه طرف زنگ بردم ولی تردید داشتم...از یه طرف میترسیدم از یه طرف هم نمیدونستم چی میخوام؟ اصلا چرا اومدم اینجا؟ خونه ای که توش میلیون تا خاطره بود، خونه ای که قراره بهترین دوستم عروسیش بشه...چرا برم؟...دستموپائین اوردم و پشتمو به در کردم و باز قطره های اشک بود که روی صورتم سر میخوردن...یدفعه متوجه شدم ماشین کناریام ترمز کرد...سرموبلند کردم و دیدم ماشین مازیاره...بی اراده نگام چرخید به صندلی کنار راننده ولی خالی بود...زهراباهش نبود...بهش نگاه کردم...نگاهمون توهم قفل شد...از ماشین پیاده شد و درشو قفل کرد...به سمتم اومد...نگاه خصمانه ای بهم انداخت و گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

اشکام همینطور میریختن...با صدای لرزونی گفتم:

- من...من...

دستمو گرفت و با حرص و عصبانیت گفت:

- زود بیا از اینجا برو تا کسی تورو ندیده.

دستموازدستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نه میخوام باهات حرف بزنم.

لباشو روهم فشاردادوگفت:

- بیابریم همون پارک همیشگی.

بدنبالش راه افتادم وبه پارک نزدیک خونشون رفتیم...روی یکی از نیمکتها نشست وبادستش به کنارش اشاره کردوگفت:

- بیابشین اینجا.

رفتم وهمونجانشستم.حالا فاصلمون کم شده بود...نگاهی بهم انداخت وگفت:

- چرا اومدی؟

- اومدم ببینمت.

- که چی بشه!

- که باورم بشه حرفای زهرا راسته یا دروغ!

- توچی فکر میکنی؟/

نگاه کردم بهش وگفتم:من فکر میکنم که...دروغ.

نگاهشوازم دزدید وبه روبروش دوخت وگفت: همش راسته.

دوباره بغض نشست به گلوم،حرفی نزد.نگاهموبه اسمون که حالا تاریک شده بود، دوختم...بعداز کمی که گذشت،ازجاش بلندشدوگفت:

- حرفی نداری؟من دارم میرم.

نگاه سوزناک وپراز غممو بهش دوختم وگفتم:

- یعنی از اولم دوستم نداشتی؟

اهی کشید وگفت: مواظب خودت باش.

و رفت...رفتنش راتماشاکردم ولی نمیتونستم باور کنم که این آخرین دیدارمون باشه...خیلی سخت ونفس گیر بود...نمیتونستم خودمو یه لحظه بدون مازیارتصور کنم...ازاینکه بایکی دیگه دیدمش قلبم هزار تیکه شد ولی...ولی...خودمم جواب «ولی» خودمو نمیدونستم...هنوز حرفای زهرا راهضم

25

یدفعه دردی رو طرف چپ صورتم حس کردم... چشامو باز کردم و به مامان که بالاسرم کنار تخت ایستاده بود و با حرص و ناراحتی نگاهم میکرد، نگاه کردم... دستمو طرف چپ صورتم گذاشتم. مامان با قدمهای بلند به اشپزخونه رفت... منم که منتظر یه تلنگر بودم توی جام نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم... کمی که گذشت ارومتر شدم و متوجه حضور مامان تو اتاقم شدم... یه سینی دستش بود، اونو روی میز گذاشت و بی هیچ حرفی رفت... خیلی ضعیف کرده بودم. از جام بلند شدم و روی صندلی نشستم و مشغول شدم... ولی با هر لقمه ای که میخوردم و با نگاه کردن به ضعف خودم و حاله اسف بارم، بیشتر دلم واسه خودم سوخت و اشکام دونه دونه روی صورتم ریختن... دیگه نتونستم چیزی بخورم، حتی حال صبحونه خوردن هم نداشتم... به سمت گوشیم که دیشب تو کشو پرتش کرده بودم، رفتم و روشنش کردم... ۳ تا میس کال از غزاله داشتم و یه اس از مازیار... با دیدن شمارش روی صفحه گوشیم قلبم به شدت به تپش افتاد و لرزش دستام شروع شد... اس را باز کردم و با جون و دل کلمه به کلمه اش را خوندم:

- امروز بیایارک طرف خونمون. باهات حرف دارم.. میبینمت...

دوباره و چندباره اس را خوندم و حرفاشو با خودم تکرار کردم... یعنی چه کاری داشت؟ چه حرفی میتونست بزنه؟ میخواست از زهرا جونش برام بگه و باز دلمو بشکنه؟ بستم نیست!! ۴ سال عذاب کشیدن بستم نیست!... خسته شدم مازیار... از دست تو، از خودم، از زندگی کردن، از همه ادما... متنفرم... تنفر دارم از همه... میخوام نباشم... توهستی... تو خوشی... ولی من چی؟ ثانیه به ثانیه دارم عذاب میکشم ولی تو چی؟... همینطور تودلم داشتم با مازیار خیالی حرف میزد و متوجه نبودم که گوشی تو دستمه و تمام اشکام روی صفحه اش ریخته... سریع صفحه گوشی را تمیز کردم و صورتمو هم از اشکام پاک کردم... گوشی را روی میز گذاشتم که صدای زنگش بلند شد... غزاله بود... جواب دادم:

- الو

- سلام کجایی ترمه؟ گوشیت خاموش بود؟

با صدایی لرزون گفتم: حالم خوب نیست.

- چرا! چی شده؟

- هیچی... کارم داشتی؟

– اره میام دنبالت برام بگو چیشده!

– باشه نیم ساعت دیگه بیا.

– باشه خدافظ..

تماس را قطع کردم و روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم...

نیم ساعت بعد حاضر و آماده داخل اتاق نشسته بودم ولی نمیدونستم چجوری برم از مامان کسب اجازه کنم واسه بیرون رفتن! با اون گندی که دیشب زدم امروز محاله بذاره من جایی برم... ولی بهر حال که باید میرفتم... در اتاقو باز کردم و در حالیکه دسته کیفمو توی دستم فشار میدادم از اتاق خارج شدم و خواستم سمت در برم که صدای مامان متوقفم کرد:

– کجا؟

بدون اینکه برگردم نگاهش کنم، سرمو پائین انداختم و گفتم:

– میرم پیش غزاله.

بالحن طلبکارانه و دستوری گفت:

– اونوقت به چه اجازه ای؟

پوفی کردم و گفتم: خب... اجازه میدی؟

اومد جلوم ایستاد و گفت: نخیر.

به چشاش نگاه کردم و گفتم: ولی من باید برم.

– نکنه میخوای بری باز پیش اون پسره.

با این حرفش تکون شدیدی خوردم و رنگم شد مثل گچ... مامان از کجافهمیده بود که من دیشب پیش مازیار بودم؟ این سوال هی تو ذهنم رژه میرفتم ولی سعی کردم دیشب را به یاد نیارم. گفتم:

– نه من کاری به کار اون پسره ندارم.

عمدا روی کلمه ی «اون پسره» تاکید کردم... تامامان خواست حرفی بزنه صدای زنگ در اومد، از فرصت استفاده کردم و فوراً سمت در رفتم و همراه غزاله که پشت در بود، از اونجا رفتیم...

سکوت بدی حاکم بودیمنمون...نگاهی به فضای سبزپارک انداختم...بچه هامشغول بازی بود وهر از گاهی دختر یا پسری از کنارمون رد میشد...بعضیا باخنده وشادی وبعضیا ساکت و دست تودست بودند...منم که محو عابرها و ادمها و بچه ها بودم...جزغزاله که کنارم نشسته بودومتظر بود تا از اتفاقات دیشب براش بگم...ولی انگار زبونم نمیچرخید تا حرفی بزنم حتی چشمه اشکم هم انگار خشک شده بود که با گریه کردن اروم بشم...فقط سکوت بودو سکوت...تا اینکه خودغزاله به حرف اومد وگفت:

- خب چی شده؟

سرمو ظرفش برگردوندم ونگاهش کردم...نمیدونم تو نگام چی بود که جاخوردو سریع گفت:

- رنگ وروت پریده.عین گج شدی...چشات حسابی قرمز.معلومه که حسابی گریه کردی.چی ناراحتت کرده؟

ناراحت؟! انگار همین یه کلمه کافی بود تا دوباره اشکام راهشو روی صورتتم بازکنن...دستامو حایل صورتتم کردم ونالیدم:

- مازیار...مازیار

دستامو از روی صورتتم برداشت وبانگرانی نگاهم کرد.گفت:

- مازیار چی؟چیزیش شده؟

غزاله با اینکه دوستم بود ولی چیز زیادی از مازیار و رابطمون براش نگفته بودم وفقط مازیار را اسماً میشناخت...ولی بعد از جداییمون باغزاله صمیمی تر شده بودم با اینحال بازم از رابطمون واون خاطرات تلخ گذشته چیزی براش نگفته بودم...در حالیکه هق هق میکردم از گریه...بریده بریده نفس میکشیدم.شروع کردم به تعریف کردن:

- سال دوم دبیرستان بودم.خیلی شیطان وبازیگوش بودم...ولی درس هم خوب بود.باهیچ پسری نبودم ولی دوس داشتم اگه باکسی دوست بشم تا آخرش باهاش باشم چون دوست نداشتم بدون عشق ازدواج کنم.یروز توخونه داشتم با کامپیوتراهنک گوش میکردم که یدفعه گوشیم زنگ خورد...شماره رانمیشناختم،بهش گفتم شما؟گفت اسمم مازیاره...گفتم:

کارت بامن چیه؟-

گفت: قصد رفاقت دارم.

گفتم: نه فقط بگو شمار مواز کجاوردی؟

گفت: شانسی گرفتم.

اول حرفش و باور نکردم ولی بازم بهم زنگ میزد و از خودش میگفت... ولی من نمیخواستم تلفنی باهاش دوست باشم. واسه همین هر دفعه ردش میکردم تا اینکه رفتم دیدمش... اولین قرارمون بود و من حسابی تیپ زده بودم. خوشگل بود. ازش خوشم اومد... باهاش دوست شدم. روزای خوشی واسم آغاز شده بود... از اول صبح که بیدار میشدم تا نصف شب اس بازی میکردیم و از عشق و علاقه حرف میزدیم... خیلی بهش وابسته شده بودم ولی دوستش نداشتم واسه همین بعضی وقتا زود سر مسائل جزئی قهر میکردم... منتوم میکشید... نازمو میخريد... انگاری دوستم داشت... با خانوادهش راجب صحبت کرد و منو بهشون معرفی کرد... بهم گفت منو واسه ازدواج میخواد. هنگ کردم... چون تا حالا به زندگی مشترک باهاش فکر نکرده بودم... مامانش ازم خیلی خوشش اومد ولی یه مشکل وجود داشت که باعث تمام مشکلاتش... اونم وجود مراد، داداش بزرگترش که شرط اول ازدواجمون، ازدواج اون بود... اون روزا قرارهای منو مازیار بیشتر از قبل شده بود و تقریباً هر روز همومیدیدیم... مامانم به رفت و امدم شک کرد بالاخره یروز خودش پی به ماجرا برد و رابطمون رافهمید... ازم خواست تادست از سرمازیار بردارم و دل بکنم ولی من هیچ جوهر قبول نمیکردم... هر روز دعوا و جنگ وجدل داشتیم. بابام هم فهمید... ولی من پشتم به مازیار گرم بود... ولی مازیار... مازیار بهم گفت باید رابطمون را کم کنیم چون پدرش به هیچ عنوان با ازدواج مازیار قبل از مراد موافق نیست... دلخور شدم. انتظار داشتم پشتموبگیره ولی پشتمو خالی کرد... ولی من هنوز پاش بودم. جلوه همه وایسادم... ابروم پیش فک و فامیل رفت چون مارو باهم دیدن... رابطمون کمتر شده بود و دلتنگی و فشار من بیشتر... تو خونه تحت فشار خانواده بودم تو قلبم تحت فشار جدید به نام عاشقی... نفهمیدم کی شد ولی عاشقش شدم... هر روز تماس پشت تماس به مازیار... ولی جوابمون میداد... تحقیرم میکرد... ازم میخواست مثل قدیمایریم بیرون، ولی من شرایطشو نداشتم... یروز بهم گفت: این دوستی چه فایده ای داره؟ حرفش واسم خیلی گرون تموم شد ولی حرفاشو گذاشتم پای عصبانیت و تازه حق راهم به اون دادم... کم کم دوستیمون داشت نزدیک ۲ سال میشد... هر روز وهرثانیه واسم زجر اور بود... هرچی میخواست واسش فراهم میکردم... پول، لباس، کادو، علاقه، تفریح،... ولی فقط ازش یه چیز میخواست... اونم اینکه ترکم نکنه. ولی اون روز به روز دور تر میشد... شاهد خیانتاش بودم... التماسش میکردم ولی تحقیرم میکرد

چون میگفت دوستیمون بی فایدست... اولامیگفت دوستیمون با پول قشنگ میشه... بهش پول دادم... هرچی که خواست بهش دادم بعدش میگفت اعتماد ندارم دیگه خسته شده بودم... شب وروز اشک میریختم والتماسش میکردم که یذره انصاف داشته باشه... بالاخره فهمیدم... مراد گوش مازیار را از اراجیف پرمیکرد و مازیار هم نسبت بمن بدبین بود... یه مدت مراد رفت مسافرت... اونوقت مازیار به من پناه آورد فقط واسه یه مدت کوتاه رابطمون بهتر شد... تصمیم گرفتم مازیار را امتحان کنم ببینم همون ادم قبلی هست یا واقعا عوض شده؟... شمارشو به زهرا دادم... ولی متأسفانه پا داد و من ابروم پیش همه هم کلاسیام رفت... دیدن خیانتاش واسم عادی بود ولی اینکه انقدر از من پیش زهرا بد گفت، خوردم کرد ولی باز باهاش موندم... رابطمون را باچنگ و دندون حفظ کردم... مراد برگشت و مازیار از همیشه بدتر شد... به معنای واقعی کلمه نابود شدم... نه غذامیتونستم بخورم نه میخندیدم... فقط میرفتم پیش مازیار و اشک والتماس واسه یذره رحم... یذره اعتماد... باورم نداشت... حتی به مرگم راضی بود... وضعیتم اسف بار بود... افسردگی شدید گرفته بودم... حتی مازیار چندبار از وضعیتم سواستفاده کرد و بهم تجاوز کرد... دیگه کار عادیش شده بود سواستفاده از من و تهمت زدن و خیانتای خودش... ازش سرد شدم... اینبار وقتی قهر کرد بیشتر از عشقش سرد شدم ولی باز نمیتونستم ازش دل بکنم... وقتی رفتم پیشش فهمیدم با یه دخترست و دوستش داره ولی باز کوتاه نیومدم... جنگیدم ولی شکست خوردم... چون طرفم زهرا بود...

تمام مدت که داشتم اینارو واسه غزاله تعریف میکردم، سرم پائین بود... وقتی سرموبلند کردم دیدم غزاله با چشمای اشکی به من زل زده و باتکون دادن سرش ازم میپرسه: چرا؟
چون اون دختره همون زهرا ناجی که بهش شماره مازیار را دادم تا امتحانش کنه، بود... اوناتمام مدت باهم در ارتباط بودن.
دهان غزاله از تعجب بازمانده بود... خودم هم با سرم پائین انداختم و سکوت کردم که یدفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد... از جیب مانتوم درش آوردم و بادیدن شماره، به غزاله چشم دوختم و گفتم:

– خودشه... مازیاره.

غزاله گوشه را با حرص از دستم کشید و جواب داد:

– الو

– نه من دوستشتم. چیکارش داری؟

– خفه شو... دهن تو ببند.

– دیگه مزاحمش نشو. ترمه داره نامزد میکنه... بای.

باتعجب به غزاله نگاه کردم و گفتم: چرا اینطوری گفتی؟

سرشو به علامت تاسف تکون داد و گفت:

– حقشه خیلی بلاسرت اورده. حالا نوبت توه که سرش بیاری.

سرمو کج کردم و گفتم: حالا نامزد از کجا واسه خودم گیر بیارم؟

غزاله همانطور که صورتشو از اشکاش پاک میکرد، چشمکی زد و گفت: نگران نباش... اون بامن...!

روی تخت دراز کشیده بودم و سعی داشتم تا چشمامو ببندم ولی انقدر فکرو خیال داشتم که خوابم
را از چشمم گرفته بود... یاد گذشته... حرفای غزاله... اتفاقای بد زندگیم و... همچی و همچی دست تو
دست هم داده که منو از پادربیاره... اینده واسم نامفهومه... نمیتونم بهش فکر کنم، فشار خانوادم
واسه کنکور دادن وسخت گیری و بی اعتمادی واسه اشتباهای گذشته ام... از دست دادن کسی که
از جون و دل بیشتر دوستش داشتم هم واسم کوه غصه ساخته بود... آه بلندی کشیدم... آهه
حسرت. حسرت واسه خوشبختی! کاش منم میتونستم طعم خوشبختی را بچشم... ای کاش! باز
چشمم به اشک نشست، باز امشب یه شب فراموش نشدنی و سخته... تا نزدیکای صبح انقدر اشک
ریختم تا بالاخره چشمم خسته شد و به خواب رفتم....

بعد از اون ماجرای کذایی، کارم فقط شده بود خوردن و خوابیدن و بیرون رفتن... انگار مامان هم از
وضع بد روحیم خبر داشت که چقدر افسردگیم شدیده و ممکنه بلایی سر خودم بیارم که چیزی بهم
نمیگفت و باهام مهربون تر شده بود... بیشتر روزای هفته یا کلاس ویولن میرفتم که واسه آرامش
روحیم، صدای انرژیک بخش و قشنگ بود یا باشگاه واسه هیکلم... هر وقت هم که بیکار بودم
یا باغزاله تفریح و خوش گذرونی میرفتم یا به خونه خاله هام میرفتم... خلاصه دیگه وقت واسه
فکر کردن و غصه خوردن نداشتم یا تا میخواستم به مازیار و زهرافکر کنم یا یه چیز یا اونارا یاد من
مینداخت، سریع خودمو مشغول چیز دیگه ای میکردم... مازیار هم واسم کمرنگ شده بود و این برای
منی که اونقدر عذاب کشیدم، غیر قابل باور بود... ولی بیشتر این قضیه را مدیون غزاله بودم... اوایل
مرداد ماه بود... امروز از اون روزهای گرم تابستونی بود که خوابیدن زیر کولرمیچسبید... صبح زود که

از خواب بیدار شدم، بیکار بودم تاظهر... واسه همین از زور کسلی و کم خوابی گوشیمو خاموش کردم و خوابیدم....

* رفتم جلو درشون و زنگ رافشار دادم، بعد از چند دقیقه در باتیکی باز شد... از پله ها بالا رفتم و وقتی به طبقه دوم رسیدم، دیدم که در نیمه بازه... کفشامو جلو در دراوردم و در را باز کردم و داخل رفتم... هنوز کامل داخل نرفته بودم که یه نفر منو محکم از پشت گرفت و به یه طرف دیگه برد همون موقع در با شدت بسته شد... از ترس چشامو بستم و دستامو روش گذاشتم... حس کردم یکی دستمو گرفت و انگشتام را دونه دونه باز کرد... اروم تر شدم و چشامو به ارومی باز کردم، بادیدنش از خوشحالی پریدم بغلش... توی بغلش منو بلند کرد، حالا پاهام دور کمرش حلقه شده بود و دستام دور گردنش بود... اون هم بادستاش منو گرفته بود... فاصله کمی بین صورتمون بود... خندیدم و بهش نگاه کردم گفتم:

- تو که منو ترسوندی!

لبخندی زد و گفت:- نترس خوشگلم.

با این حرفش لبخند عمیق تر شد و دستامو از روی گردنش، بین موهای بردم... اونم منو سفت تر تو بغلش فشار داد. سرم یکم بالاتر از گوشش بود... کمی سرمو خم کردم و دم گوشش گفتم:

- میدونستی دوستت دارم؟

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد... اول به چشام بعد به لبهام... منم به تقلید از خودش بهش نگاه کردم. گفتم:

- میدونستی توام دنیامی؟

یدفعه محکم لباسو روی لبهام گذاشت و با عطش مشغول بوسیدن هم شدیم... دستشو نوازش گونه روی کمرم میکشید و منم دستامو لای موهای حرکت میدادم... با یه حرکت پاهامو از کمرش جدا کرد و منو روی زمین گذاشت... ولی همچنان مشغول بوسیدن هم بودیم... کمی که گذشت سرشو برد سمت گردنم و یکی از دستاشو گذاشت روی سینه ام... تو حال خودم نبودم ولی با اینحال از تکرار دوباره اون قضیه میترسیدم... دستشو پس زدم... سرشو بالا آورد و با ناباوری بهم نگاه کرد... وقتی ترس و نگرانی و تردید را تو چشام دید، اخماش توهم رفت و گفت:

- این بود اونهمه دوست داشتنت؟

از دیدن اخم و عصبانیتش ترسیدم... از دعوای همیشه‌گیمون... از قهرو آشتی‌ها... از منت کشی... از اینکه ترکم کنه... ولی با این حال کوتاه نیومدم و گفتم:

– مازیار! میدونی که من دوستت دارم... ولی من نمیخوام گناه کنیم.

بدون اینکه نگام کنه، رفت و روی مبل تک نفره ای نشست و گفت:

– این گناه نیست. این عشقه.

نوجی کردم و همونجا روی زمین گذاشتم. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

– تو دوستم نداری. توکاری برام نکردی که بهم ثابت بشه دوستم داری تا منم یذره بهت علاقه پیداکنم.

با این حرفش دلم گرفت و تعجب کردم. گفتم: یعنی تو دوستم نداری؟

بی توجه به حرف من به حرفاش ادامه داد:

– من دوس دارم از روی عشق باهام باشی ولی توهمش فیلم بازی میکنی دفعه پیش هم خوب باهام نبود.

یدفعه با عصبانیت نگاهم کرد و لباسو روی هم فشارداد و گفت:

– تو واسه من چیکار کردی که بهم ثابت بشه دوستم داری؟ هان؟ تو واسه من هیچ سودی نداری. پس بهتره منو تو باهم نباشیم.

حرفاش لحظه به لحظه بیشتر داشت خوردم میکرد ولی جمله آخری که بهم گفت، بیشتر داغون شدم... یعنی اگه من واوون ازهم جداشیم اون باکسه دیگه ای میره؟ نه! امکان نداره... من میمیرم... من نمیتونم بدون مازیار باشم...

زانو هامو تو بغل گرفتم و سرمو روشن گذاشتم... با تصور بدبختی و ضعف خودم و اینکه چقدر عاشقشم، چشام به گریه باز شد... میون حق هق گریه ام، حرف هم میزد:

– تو دوستم نداری. توهمچیز را تو رابطه میبینی ولی من دوس دارم یه دوستی پاک رداشته باشیم... تو درکم نمیکنی... من بدون تو میمیرم. کاش بفهمی!

هق هق میکردم و این حرفارا تکرار میکردم... از جاش بلند شد و طرفم او مد و کنارم روی زمین نشست... بادستش چونمو گرفت و سرمو بلند کرد... باخم و شک و تردید صورتمو برانداز کرد... مطمئناً فکر کرده دارم الکی نقش بازی میکنم چون از این حرفا قبلاً هم بهم زده بود و کلی تهمت دیگه... وقتی اشکامو دید، اخماش باز شد و بادلسوزی نگاهم کرد. گفت:

– چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

در حالیکه صدام میلرزید. گفتم: من نمیتونم ترک کن... ترکم نکن.

سرمو توی بغلش گرفت و من اروم اروم توی بغلش گریه میکردم... وقتی صدای فین فینم راشنید دوباره چونمو توی دستش گرفت، خیلی جدی گفت: گریه نکن.

ولی من گریه ام شدت گرفت... واسه همین با عصبانیت داد زد: گفتم گریه نکن.

زیر لب «باشه ای» گفتم و دوباره توی بغلش اروم شدم... به هوای اینکه دیگه از اون پیشنهادش حداقل بخاطر اشکام صرف نظر کرده، دیگه گریه نکردم... ولی باز سرشو توی گردنم فرو و زیر گوشم گفت: بیاباهم باشیم.

خدایا نه! خدایا نمیخوام! ولی دوباره مجبوری توی گناهی که هیچ لذتی جز ترس برام نداشت، تن دادم و غرق شدم...

*

باسرو صدایی که از بیرون میومد، از خواب بیدار شدم و چشممو باز کردم... یعنی همه اینا یه خواب بود؟ ولی این خواب تداعی کننده خاطرات تلخی بود که باماز یادداشتتم... از یادآوری اون روزا چشم دوباره به اشک نشست ولی اینبار اشکام واسه حسرت و نداشتن مازیار نبود بلکه واسه عذابایی که اون بهم داد و غرورمو با حرفاش خورد کرد، بود... اون منو نابود کرد و صدمه با پا از روی قلبم برداشت... خوب یادمه وقتی بهش میگفتم بخاطر خودمو میکشم تا بدونی عزیزتر از جونم نیستی. بهم میگفت: خواهشاً خونتو گردن من ننداز.

حالا که فکر میکنم، میبینم چقدر من بخاطر یه پسر بی ارزش انقدر خودمو به آب و آتیش زدم ولی اون الان بازهرا جونشه. بابهترین دوستم... من! ترمه! دختری که یه زمانی انقدر مغرور بودم که هیچ پسری را به زندگیم راه نمیدادم و غرورم واسم از همچیز مهمتر بود، حالا نه تنها غرورم بلکه همه زندگیمو به یه پسر بی ارزش به اسم مازیار باختم... وجودمو، احساسمو، زندگیمو، بدنمو،

آبرومو، قلمو... ولی دیگه نمیدارم... دیگه نمیدارم با آبروم بازی بشه... باید یکاری کنم، باید عوض بشم... دیگه نباید احساسمو نگاه کنم... باید قوی باشم... مازیار و خاطراتش را توی همین اتاق زیر همین زمین خاک میکنم و واسه همیشه فراموشش میکنم... آره همینه...!

جرقه ای تو ذهنم زده شد... از جام بلند شدم و اشکامو پاک کردم... سمت کشوها رفتم و هرچی لباس و وسایل داشتم کف اتاق ریختم... دستامو بهم مالیدم و مشغول شدم... از سروصدایی که راه انداختم، مامان و خاله نرگس و نیلا هر سه به اتاقم اومدن... هر سه بالاسرم ایستاده بودند و با تعجب بهم نگاه میکردند... بعد از سلام و احوال پرسی با خاله ها دوباره مشغول شدم... ولی هنوز بالاسرم بودند، نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنید؟

مامان با عصبانیت گفت:

- چه غلطی میکنی؟

- هیچی میخوام وسایل اضافه را بریزم دور. مگه خودت دوس نداشتی آتا آشغالامو بریزم دور؟

- زودتر اینجارو خلوت کن و هرچی هم که نمیخواهی بنداز دور.

- باشه.

مامان از اتاق رفت بیرون که همون موقع صدای گریه ساغر از حال اومد... خاله نرگس هم واسه اینکه به بچه اش برسه، از اتاق رفت بیرون... ولی خاله نیلا همونطور با تعجب بالاسرم وایساده بود... با خنده گفتم:

- تونمیری؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت: تو کی بزرگ میشی؟

- هیچوقت.

- تو چرا اینطوری شدی؟

سر مو بلند کردم و بهش نگاه کردم: چطوری شدم مگه؟

- همش دمنی! تو خودتی... چته؟ کسی اذیت کرده؟

– نه چطور مگه؟

اومد روی تخت نشست... دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

– چرا وقتی آزاد تو درس نمیخونی؟

کلافه شده بودم... با کلافگی گفتم: چرا باید درس بخونم؟

– که کنکور بدی.

کنکور؟ هه... بعد از اون شکستی که خوردم، زندگی برام معنی نداره... واسه چی کنکور بدم؟ که مثل سالهای قبل قبول نشم و بیشتر ضربه بخورم؟

ولی یه حسی درونم میگفت: تو که گفتی اون ترمه دیگه مرده... دیگه باید عوض بشی... دیگه وقتشه... تلاش کن... از اول شروع کن...

چشامو بستم و با یادآوری اینکه باید عوض بشم، لبخندی زدم و گفتم: باشه...

– پس از فردا تمام تلاشتو بکن حتما اینبار قبول میشی... یک سال هم زود میگذره تا سال بعد خود تو واسه کنکور بعدی آماده کن.

«چشمی» گفتم و دوباره مشغول جدا کردن وسایل شدم... بعد از چند دقیقه خاله نیلا هم رفت... خاله نیلا از نرگس و مامان بزرگتر بود ولی متأسفانه بچه دار نمیشد واسه همین بیشتر دوران بچگی من و ساسان تو خونه اون و پیش اون گذشت... خاله نرگس هم که ته تغاری بود و دخترش ساغر ۳ ماهه و پسرش ساسان ۴ سال از من کوچیکتر بود... مامان هم بچه وسط بود... تمام وسایل را با دقت و حوصله از هم جدا کردم و تمام اون چیزایی که مازایار رایادم مینداخت را جدا کردم... بعد تمام وسایلامو از دوباره تمیز و مرتب داخل کتوهای چیدم و کتوها را سر جای اولش برگردوندم... نفس راحتی کشیدم ولی بادیدن اون وسایلا که مازیار و خاطراتش را به یادم میآورد، احساس بدی پیدا کردم... احساس سنگینی میکردم روی دوشم... تمام اون وسایلا و کادوهایی که واسم خریده بود، را داخل سطل زباله ریختم و دفتر خاطراتمو با یه کبریت آتیش زدم و واسه همیشه با اون خاطرات لعنتی خدا حافظی کردم...

ظهر که از باشگاه برگشتم خونه، انقدر خسته بودم که قید حموم را زدم و سرم به بالشت نرسیده، بیهوش شدم... ساعت ۴ بود که از خواب بیدار شدم ولی هنوز بیحال و خسته بودم ولی هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد... بعد از یه حموم آب سرد که حسابی چسبید چون تو خونه

تنها بودم (گویا مامان واسه خریدرفته بود چون خواب بودم بهم خبر نداده بود که میره) یه چیز سبک دست و پا کردم... مشغول خوردن بودم که یهو یادم افتاد غزاله بهم زنگ زده بود و کارم داشته ولی چون باشگاه بودم، نتونسته بودم جوابش را بدم... آخرین لقمه از نیمرویی که درست کرده بودم را خوردم و سراغ گوشیم رفتم... روشنش کردم و منتظر موندم تا ببینم کی بهم زنگ زده کی زنگ نزده! که دیدم پیام دارم... پیام باز کردم و بادیدن شماره، چشم تا آخرین حد گشاد شد و دهنم از تعجب باز موند... ولی بعد از چند ثانیه چشمم بازو بسته کردم و گوشی از دستای لرزونم به زمین افتاد... یدفعه چشم سیاهی رفت و سرم گیج... قبل از اینکه بیوفتم روی صندلی نشستم... وقتی دیده سیاه و تار از چشم کنار رفت، دستای لرزونم را روی قلبم گذاشتم که به شدت می تپید صدایش توی گوشم طنین مینداخت... هنوز باورم نمیشه... توی شوک بودم که زنگ گوشیم منو از جاپروند... گوشی را از روی زمین برداشتم و جواب دادم:

- الو غزاله

- سلام ترمه کجایی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟

یدفعه بغضم ترکید و گفتم: غزاله باید باهات حرف بزنم.

غزاله هول شد و سریع گفت: چی شده؟

با گریه گفتم: مازیار... مازیار

- مازیار چی؟ بگو.

ولی من فقط گریه میکردم... زبونم واسه حرف زدن نمیچرخید... غزاله کلافه شد و گفت:

- آروم باش. میتونی بیای بیرون همو ببینیم باهم حرف بزنیم!

- آره... کجا؟

- بیا دم دانشگاهمون... بلدی که؟

با صدایی لرزون گفتم: آره

- باشه حاضر شو تا نیم ساعت دیگه اینجا باش.

- باشه.

وقتی تماس راقطع کردم دوباره سرمو گذاشتم روی میز و کلی گریه کردم... میون گریه باخودم حرف هم میزد: پسره پررو باچه روئی اومده بهم میگه ترمه میخوام بینمت... من زهرا را نمیخوام فقط تورا میخوام... باید خیلی چیزا را بهت توضیح بدم... اخیه چی رامیخوای توضیح بدی؟ خیانتت را؟ بدیاتو؟ ها! چی را عوضی؟... سرمو بلند کردم و نگاهی به گوشیم انداختم... اصلا چرامن باید گریه کنم؟ چرا اونیکه ناراحت، باید من باشم؟ مگه قول نداده بودم عوض میشم؟ پس کو اون تلاشها؟... حالا که اون میخواد باهام حرف بزنه نباید بذارم به هدفش برسه... من نباید دیگه ضعیف باشم... پوز خندی از خوشحالی زدم و سمت روشویی رفتم... با هر مشت آبی که به صورتم میزد به خودم روحیه میدادم... کم کم حاضر شدم تا برم پیش غزاله، حتی اون راهم باحرفام نگران کردم... باید از این به بعد شاد باشم... چندتا نفس عمیق کشیدم... نفهمیدم کی جلو در دانشگاه غزاله رسیدم! گوشیمو درآوردم و به غزاله زنگ زدم تا خودشو بهم برسونه... بعد از ده دقیقه که از نگاه ها و تیکه های دانشجوهای که از کنارم رد میشدن، خسته شده بودم... غزاله را از دور دیدم که همراه دوپسر به سمت من میومدن ولی اصلا حواسش به من نبود و داشت با یکی از اون پسرا که قدمتوسطی داشت، حرف میزد و گاهی هم میخندید... وقتی داشتن بهم نزدیک میشدن، غزاله متوجهم شد و با قدمهای بلند خودشو به من رساند، دستمو گرفت و بانگرانی پرسید: چی شده؟ خندیدم و به دوتا پسر که حالا کنار غزاله و روبروی من ایستاده بودند، اشاره کردم و گفتم:

– دوستات اومدن.

غزاله نیم نگاهی بهشون کرد و گفت:

– شماها مسیرتون کدوم طرفه؟

یکی از پسرا که کنار غزاله ایستاده بود گفت: من ماشین دارم.

نگاهی بهشون کردم... هر دو خوش قیافه بودند ولی یکیشون عجیب نگاهم میکرد... یه لحظه چشم تو چشم شدیم... سرمو زیر انداختم و گفتم: سلام

لبخندی زد و سرشو به نشونه سلام تگون داد ولی هنوز نگاهش روم بود... غزاله هم با اون یکی پسر مشغول گفت و گو بود... بازوی غزاله را گرفتم و گفتم:

– نمایا بریم؟

غزاله که انگار تازه متوجه من شده بود، روشو طرفم برگردوند و گفت:

– باماشین آرش میریم.

پس اسم اونیکه همش باغزاله حرف میزد، آرش بود... بعد از چند دقیقه حرف زدن با آرش بالاخره رضایت داد تا بریم...

من و غزاله عقب ماشین آرش که پراید سفید بود، شدیم آرش و اون پسره عجیب غریب که حتی اسمش را هم نمیدونستیم، جلو نشستیم و خود آرش هم راننده بود...

توراه آرش از شیشه ماشین نگاهی بهم انداخت و گفت:

– این دوستت همیشه کم حرفه؟

غزاله نگاهی بهم انداخت بعد رو به آرش گفت:

– همیشه شیطونه فقط چند روزه اینطوری شده.

پسر عجیب غریبه هم سرشو طرفم برگردوند... خندید و گفت:

– به قیافش هم نمیخوره کم حرف باشه.

آرش گفت: حالا سمت چیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم: ترمه.

آرش نگاهی به اون پسره کرد و گفت: فرزین! بین چه اسمش بهش میاد.

فرزین نگاهی طولانی بهم انداخت و گفت: اره راست میگی. اسمت باحاله.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

در جوابم لبخندی زد... روشو برگردوند و گفت:

– اسم منم فرزینه. بادستش به آرش اشاره کرد و گفت: این خل و چل هم آرشه.

آرش دست فرزین را گرفت و گفت: که من خل و چلم! اره؟

فرزین با اون یکی دستش، دست آرش را گرفت و با صدای زنونه گفت:

– او... آقا چرا ناراحت میشی؟

آرش گفت: گمشو دستمو ول کن... از ماشین پرتت میکنم بیرون ها!

فرزین با یه حرکت دست آرش را گاز گرفت که داد آرش دراومد... به غزاله نگاه کردم که داشت باخنده به کارهای اون دوتا نگاه میکرد، خودمم از کاراشون خندم گرفته بود... فرزین خیلی سر به سر آرش میذاشت و مارا میخندوند... فقط واسه چنددقیقه تمام غمام از یادم رفت... فقط چنددقیقه... چون بعدش مارا رسوندن مرکز خرید و خودشون رفتن... وقتی از ماشین پیاده شدیم فرزین شیشه ماشین را پائین داد و چشمکی آشکار بهم زد که باعث شد خندم بگیره... خدافظی کردیم و همراه غزاله وارد پاساژ بزرگ مانتو شدیم... نگاهی به ویتترین مغازه ها انداختم و گفتم:

- حالا چرا اومدیم اینجا؟

- وایسا یه مانتوی خوشگل بخرم. زود میریم.

باهم مشغول تماشای ویتترین های مغازه هاشدیم... از غزاله پرسیدم:

- راستی اون دوتا... آرش و فرزین دوستاتن؟

- آرش هم دانشگاهیمه ولی فرزین سه ترم بالاتره مهندسی عمران.

- آهان.

غزاله دانشجوی حسابداری بود و از من یکسال بزرگتر بود با اینحال صمیمی بودیم...

- راستی چرا رفته بودی دانشگاه؟ ترم تابستونی برداشتی؟

- نه بابا! اومدم سوال داشتم که اونجا آرش و فرزین راهم اتفاقی دیدم.

- باشه

دیگه چیزی نپرسیدم... بعد از کمی گشتن، غزاله یه مانتوی خوشگل پسند کرد و خرید... بعد از اون دوتایی به کافی شاپ رفتیم.

بادسته فنجونم داشتم و میرفتم که غزاله پرسید:

- خب بگو!

گیج گفتم: چی رابگم؟

– قضیه مازیار رو...

ابرو هامو از روی فهمیدن بالا انداختم و گفتم:

– مازیار امروز بهم اس داد.

اخماش توهم رفت و گفت: چی بهت گفت؟

گوشی رادراوردم و روی پیام مازیار رفتم سپس گوشی رابه غزاله دادم... بعد از خوندن پیامش، بهم نگاه کرد و گفت:

– تو چی گفتی بهش؟

– جوابشو ندادم.

– آفرین خوب کاری کردی.

با اعتماد بنفس گفتم:

– آره بابا میدونم... اون دوباره میخواد از من سوءاستفاده کنه. قصدش فقط تخریب منه.

سرشو تکیه داد و مشغول نوشیدن قهوه اش شد... یادم اومد آخرین باری که مازیار بهم زنگ زد، غزاله جوابش داد و گفت نامزد کردم... یا حتما فهمیده خالی بستم یا فکر میکنه نامزد دارم و باز منو میخواد... سوال مواز غزاله هم پرسیدم که گفت:

– نمیدونم... حتما از یجایی فهمیده که خالی بستیم.

– یعنی فهمیده؟

– احتمال داره.

– حالا چیکار کنیم؟ من دوس ندارم اون دوباره بیاد سمتم. اگه مطمئن بشه که نامزد کردم شاید نیاد.

سرشو تکیه داد و گفت: نمیدونم...

نگاهی به میز دونفرمون تو کافی شاپ انداختم بعد نگاهی به خودم و غزاله که روبروی هم نشسته بودیم... چقدر همچی برام آشنا بود! چقدر هم چیز منو یاد اون روز نحس تو کافی شاپ بازهرا

مینداخت!... فقط با این تفاوت که الان بجای زهرا، غزاله روبروم نشسته بود... یه دوست وفادار
ومهربون...

*

ویولن راتوی کیف مخصوصش گذاشتم و دفتر و مدادم را از روی صندلی برداشتم و داخل کیفم
گذاشتم... بانگاهی به استاد رهنما که سرش پائین بود، صدامو توی گلووم انداختم و گفتم:

– ممنون استاد... من دیگه برم.

در حالیکه سرش پائین بود، گفت:

چند لحظه صبر کنید، کارتون دارم.

تعجب کردم! یعنی چه کارم میتونست داشته باشه؟ بی حرف کمی دورتر از جایی که نشسته بود،
ایستادم و منتظر شدم.

بعد از چند دقیقه که کارش تموم شد، سرشو بلند کرد و به صندلی روبروش اشاره کرد، گفت:

– بشین لطفا.

یعنی من کشته مرده ی رسمی حرف زدن این استاد اخمو بودم... اروم رفتم و روی صندلی نشستم
و کیف ویولن را روی زمین گذاشتم... نگاهش کردم، نگاهش تو چشم بود ولی نمیشد حرفی از
نگاهش کشید... برعکس همیشه اخم نداشت و لبخند ملیحی گوشه لبش بود... همونطور خیره شده
بودیم بهم... اون بادقت ولی من با تعجب و خیرگی...

انگار هیچکدوم کم نمیآوردیم... چند بار پلک زدم و گفتم:

– بفرمائید استاد

سرفه مصلحتی کرد و نگاهشو ازم دزدید... گفت:

– از کلاسای با من راضی هستید؟

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم: معلومه استاد. من خیلی به موسیقی علاقه دارم شما هم خوب کمکم
میکنید.

باتنه پته گفت: میتونیم بیرون از آموزشگاه هم... باهم ملاقات کنیم؟

از حرفش شوکه شدم و حالا من به تته پته افتادم... نمیدونستم چی بگم! من و استاد؟ اوه... چه حرفا! وقتی سکوتمو دید گفت:

– معذرت میخوام ولی فقط واسه آشنایی بیشتر. آخه شاید یه روز همکار شدیم.

شاید؟ حالا کو تا اون موقع که من مثل تونه بز ویولن بزنم؟ منوباش که یه لحظه تمام فکرای ناجور ریخت تو ذهنم! خودمو جمع وجور کردم و گفتم:

– حتما استاد. هروقت خواستید من در خدمتم.

– ممنون حالا میتونید تشریف ببرید.

دوباره همون استاد اخمالو شد... از جام بلندشدم و با خدافظی کوتاهی از آموزشگاه زدم بیرون... توراه همش به این فکر میکردم چرا آخرش باز اخم کرد؟ حتما فکرمو خوند پیش گیری کرد... شاید جنی چیزی باشه! وای بسم ا...

توراه یکی از همکلاسی های سال قبلم رادیدم... بادیدنش اون خاطره ها که تو کلاس و درس و مدرسه داشتیم، برام زنده شد... خیلی زود گذشت... هموبغل کردیم و وقتی خوب از بغل همدیگه سیر شدیم، از هم جدا شدیم... اول اون خوب براندازم کرد و گفت:

– چطوری بی معرفت؟

با این حرف انگار داغ دلمو تازه کرد تا گله و شکایت کنم... با طلبکاری گفتم:

– بی معرفت منم یا تو که حتی یادت رفت شمار تو بهم بدی؟

– آخ ببخشید. روز آخر مدرسه واسم اتفاقی افتاد نتونستم بمونم از تون خدافظی کنم. راستی از بچه های کلاس خبرداری؟ دلم واسه همه خیلی تنگ شده.

– نه خبر ندارم. تو چیکار میکنی اینجا؟

– اوادم خرید. بعدنگاهی به کیف ویولن کرد و بالبخند گفت:

– به به! میبینم که موسیقی دان شدی.

خندیدم و گفتم: احمق! فقط کلاس میرم هنوز در حد حرفه ای بلد نیستم.

خندید... بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه، ازم پرسید:

- راستی از مازیار چخبر؟ هنوز با همید؟ یا بازم قهری و بعد آشتی میکنید!
- نه تنها الهه، بلکه همه هم کلاسیام از عشقه من نسبت به مازیار خبرداشتن... پرسیدن سوالش برام جای تعجب نداشت ولی جواب دادن به سوالش واسم افسوس داشت... سرمو پائین انداختم و گفتم: نامزد کرده.
- باصدای بلندی گفت: چییییی؟؟
- چته؟ یعنی انقدر شوک برانگیزه؟
- اوممممم... نمیدونم.
- جای تعجب نداره. حتی وقتی که باهم دوست بودیم هم خیانت میکرد... یادته که به همه پا میداد؟
- سرشو تکون داد و گفت:
- ولی تو خیلی غصه خوردی. خیلی دلم برات میسوخت.
- با یادآوری بدبختیام قلبم به درد اومد... آخ مازیار! زندگیمو نابود کردی... هرچی بدبختی دارم، از تو دارم... آهی کشیدم و گفتم:
- عیب نداره. دیگه تموم شده بیخیال. راستی شمار تو بده اندفعه گمت نکنم.
- شمارشو سریع گفت ومنم تو گوشیم سیو کردم...
- راستی ترمه!
- چیه؟
- رامینه ما هنوز میخوادت ها!
- تو ذهنم داشتم فکر میکردم رامین کیه که هم برام آشناست هم میتونه فامیل الهه باشه که منومیشناسه و میخواد... نداشت به فکر کردنم ادامه بدم. گفت:
- زیاد به خودت فشار نیار. رامین... پسر خاله من... همون که جلو در مدرسه تورو دید خوشش اومد... اومد به من گفت! منم به تو گفتم.
- داشت باهیجان تعریف میکرد که یهو انگار پنچر شده باشه، گفت:

– ولی تو بخاطر مازیار قبولش نکردی.

تازه مغزم فعال شد و یادم اومد رامین کیه! رامین پسری باقیافه معمولی بود تاجایی که یادم میاد، ولی من هیچ حسی بهش نداشتم... اونوقت الهه واسه اینکه مخ منوبزنه، همش تعریفشو پیشم میکرد...

– میشه شمار تو بدم بهش؟

اخم کردم و گفتم: نه.

– چرا؟! تو که از مازیار جدا شدی. با کسی هم نیستی. بدم شمار تو؟ دلشو نشکن دیگه.

تو رودربایستی گیر کردم... با الهه در افتادن فایده ای نداشت.. فوقش خودم همچیو برای رامین میگفتم تا دست از سرم برداره... وقتی دیدم الهه منتظر بهم نگاه میکنه؛ با تردید گفتم: بده.

امروز باغزاله قرار داشتیم تا بریم بیرون... وقتی از باشگاه برگشتم حسابی به خودم رسیدم و تیپ زدم... یه مانتوی مشکی تنگ کوتاه با یه شلوار مشکی و شال سفید... تیپم یکم ساده بود ولی چون مانتو و شلوارم تنگه تنگ بود، حسابی توجشم بود... آرایش هم انقدر زیاد بود که قشنگ روی صورتم دیده میشد... ولی همیشه این تیپای خاص رافقط واسه مازیار میزدم ولی چون دیگه مازیاری تو زندگیم حضور نداشت، تصمیم گرفته بودم منم مثل بقیه بگردم و به خودم برسیم و خوش بگذرونیم... ماما دیگه به بیرون رفتنم عادت کرده بود و دیگه کمتر گیر میداد... در نتیجه جروب حثامون هم نسبت به قبل کمتر شده بود...

غزاله را دیدم و باهم سوار تاکسی شدیم، از پنجره ماشین به بیرون زل زده بودم که با صدای غزاله به خودم اومدم و رومو طرفش کردم:

– مازیار دیگه طرفت نیومد؟

انگار دیگه اسم «مازیار» برام عادی شده بود چون دیگه باشنیدن اسمش بغض نمیکردم... خیلی عادی گفتم: نه.

– سعید منو به ماما نش معرفی کرد.

با این حرفش لبخند زدم و باهیجان پرسیدم:

– خب! کی؟ خیلی نامردی که بهم نگفتی.

- تازه دیروز خودش بهم گفت.

- خب مامانش چی گفت؟

- هیچی قراره بیاد از نزدیک منوبینه... خیلی استرس دارم.

- کی میاد؟

- نمیدونم... فعلا که مسافرت. بیاد تهران... شاید اونوقت.

دیگه چیزی نگفتم فقط سرمو تکون دادم... خیلی واسه غزاله خوشحال بودم. غزاله واقعا سعید را دوست داشت، سعید هم همینطور... با اینکه یبار دیده بودمش ولی پسر شوخ و خوبی بود... اوناقبل از آشنایی من با مازیار، با هم دوست بودند... یعنی ۵ سالی میشد که همو میخواستن... با یادآوری گذشته آهی کشیدم و دوباره به بیرون زل زدم... گوشی غزاله زنگ خورد... آرش بود... بعد از اتمام مکالمه اش گفت: باید یه سر برم دانشگاه. کاردارم اونجا. میای باهام؟

- آره

- آرش هم میاد اونم اونجا کارداره.

- باشه.

دم دانشگاه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم... جلو در دانشگاه وایسادم و منتظر شدم... غزاله داخل دانشگاه رفت... آرش هم بعد از چند دقیقه با ماشینش اومد و بعد از سلام کردن سرسرس به من، داخل رفت... انتظار داشتم فرزین هم باهاش باشه، نمیدونم چرا؟ ولی انتظارم بیخود بود چون اون با آرش نبود... بعد از حدودا ۵ دقیقه ای، آرش از در دانشگاه بیرون اومد، بدون توجه به من سوار ماشینش شد و سریع رفت...

وا! مگه نمیخواست من و غزاله رابرسونه؟ اصلا به درک... راننده شخصی نخواستیم... صدای بلند بوق ماشین به گوشم خورد... انگار یه نفر دستشو روی بوق گذاشته و ول نمیکنه... نگاهی به خیابون دوطرفه کردم، ولی خیابون هم خلوت بود... یدفعه نگام خورد به پراید سفیدی که اونور خیابون بود و داشت مدام بوق میزد... دقیق تر نگاه کردم، آرش بود که شیشه ماشینش پائین بود و به من نگاه میکرد و بوق میزد... وقتی فهمید متوجه اش شدم، سرشو از شیشه ماشینش بیرون آورد و بلند گفت: بیا اینور خیابون.

مثل خودش بلندگفتم: باشه باشه.

با احتیاط از خیابون رد شدم و به سمت ماشینش رفتم... وقتی رسیدم نزدیکش، گفتم:

- حواست کجاست دختر؟

- من حواسم کجاست؟ تویدفعه گذاشتی رفتی. بعد دوباره ظاهر شدی.

- اونجا پارک ممنوعه. ممکن بود پنچرش کنن.

- آهان.

بههم اشاره کرد و گفت: بیا سوار شو تاغزاله هم بیاد.

- باشه.

چرخیدم تا برم اون سمت ماشین... در ماشین راباز کردم که همون موقع آرش گفتم:

- غزاله به تونگفت کی کارش تموم میشه؟

- نه نگفتم.

نگاهی به اون سمت خیابون و دردانشگاه انداختم که یه فرد آشنا به چشمم اومد... همونطور که همونجا وایساده بودم دقیق تر نگاه کردم، دیدم اونطرف خیابون کنار در دانشگاه، یه جفت چشم آشنا ولی عصبانی داره نگاهم میکنه... وایسادم و نگاهش کردم، انگار خشک شده بودم... نگاهشوپائین تر آورد. رد نگاهشو گرفتم و روی آرش دیدم... به آرش نگاه کردم که دیدم اون هم داره با تعجب به مازیار نگاه میکنه... آرش که ازهیچی خبر نداشت و مازیار را نمیشناخت... به خودم اومدم تا قبل از اینکه دوباره بانگاه مازیار خودمو خیس کنم، سوار ماشین شدم و در را عمداً محکم بستم... انگار آرش هم به خودش اومد و شیشه را بالا کشید و نگاهشوازمازیار گرفت... بعد از چند دقیقه گفت:

- گرمته؟

سرم پائین بود و داشتم بانگشتای دستم بازی میکردم، توهمون حالت گفتم: آره.

کولر ماشین را روشن کردم... ولی گرمایی که از دیدن مازیار یهوبههم هجوم آورد حتی با کولر ماشین هم خنک نشد... اخه مازیار اینجا چیکار میکرد؟ چرا عصبانی بود و چشمم ازم برنمیداشت؟ آخه چرا هروقت فراموشش میکنم، باز میاد؟ کاش آرش را نمیدید... کاش منو باهاش نمیدید... کاش

زودتر غزاله بیاد تا از اینجابریم... ولی انگار غزاله قصد اومدن نداشت! سرم هنوز پائین بود که ضربه ای به شیشه خورد... فکر کردم شیشه طرف خودمه... نگاه کردم ولی کسی نبود که متوجه شدم ارش شیشه ماشین را پائین کشید و در کمال ناباوری مازیار را دیدم... چشام از تعجب گرد شده بود... با بهت و حیرت نگاهش کردم، هر لحظه منتظر بودم تا دعوائی صورت بگیره ولی مازیار نیم نگاهی بهم انداخت و روبه ارش گفت:

– ماشینتو جابجا کن تا ماشینمو از پارک در بیارم.

ارش «باشه ای» گفت و مازیار نگاه وحشتناکی با چشمای به خون نشسته اش بهم انداخت و رفت... ارش کمی ماشین را جلو تر برد و بعد ماشین مازیار با سرعت از کنار ماشین ارش رد و رفت... تازه متوجه ضربان تند قلبم شدم... توی ماشین فقط سکوت بود... حدس میزدم ارش هم شک کرده باشه، بعد از چند دقیقه غزاله هم اومد و ارش ماشینو به حرکت در آورد...

غزاله در حالیکه نفس نفس میزد گفت: بیخشید دیر کردم. کارم طول کشید.

ارش باشوخی گفت: عیب نداره! فقط کرایه علافی ماهم حساب میشه ها!

– ایاااا! چرا؟

– مشکلیه؟

– نه از خداتم باشه دوتا خانوم خوشگل را سوار میکنی.

ارش خندید و گفت: عجب آدمی هستیا!

– ما اینیم دیگه.

غزاله دوباره پرسید: راستی فرزین کجاست؟ اونو جا گذاشتی!

– نه بابا. اون منو جا گذاشت.

غزاله خندید و گفت: عجیبه! پیش نیست.

– رفته پیش خانوادش بندرانزلی.

تو دلم گفتم: خوش بحالش. کاش منم برم یجا که از همچیز دور باشم... ولی کجاش را نمیدونم!

غزاله و آرش یکم دیگه حرف زدن و شوخی کردن ولی من همچنان ساکت بودم... بعد از خدافظی با آرش، تمام ماجرای امروز را واسه غزاله تعریف کردم... اول اون هم تعجب کرد ولی بعد گفت که این دیدار، اتفاقی نبوده... خودمم کم کم داشتم به این باور میرسیدم که مازیار تعقیب میکنه...

دارم یخ میزنم کم کم تو این سرمای بی وقفه

همه جابرفه این روزا ولی دستات مثل سقفه

دارم یخ میزنم کم کم به اغوشتم برم گردون

نخواه چشم خیس بشن از اشک نذار گم شم تو این بارون

نخواه باور کنم نیستی همیشه باورش سخته

همیشه اولش خوبه همیشه اخرش سخته

نخواه باور کنم نیستی همیشه باورش سخته

همیشه اولش خوبه همیشه اخرش سخته

(دارم یخ میزنم از ۲۵ باند)

روصندلی میز کامپیوتر لم داده بودم و با صدای بلند آهنگ رامیخوندم... انگار این آهنگ حرف دل من و واقعیت زندگی من بود... آره! واقعا همچی اولش عشق بود ولی اخرش چی؟ با جدایی تموم شد... کاش دلیل اخمای اونروز مازیار رامیفهمیدم... گیج و سردرگم بودم چون هرنیجه ای میگرفتم، مطمئن نبودم ولی این رفتاراش دلیل این نمیشد که دوستم داره... چون اگه دوستم داشت، بازهرا دوست نمیشد... سعی میکردم فکر موازش منحرف کنم ولی بازم وقتی یچیزی میدیدم، یاد خاطره هامون می افتادم و دوباره همون ترمه ضعیف میشدم... هرچی تقلا میکردم، بیشتر توی سیاهی دست و پامیزدم... انگار فایده ای نداشت تلاشام واسه فراموش کردنش... با صدای زنگ گوشییم به خودم اومدم و بغضمو فرو دادم... نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود:

- بله بفرمائید!

- سلام ترمه جون

تعجب کردم! صدای پسر بود... تازه منم میشناخت... چه زود خودمونی شد! با تعجبی آشکار پرسیدم:

– شما؟

– رامینم.

جدی گفتم: رامین نمیشناسم. مزاحم نشید.

سریع گفت: بابا، رامینم. پسر خاله ی الهه.

تازه فهمیدم کی رامیگه! ای الهه... بالاخره کارخودت را کردی! بی تفاوت گفتم:

– کارتونوبگید؟

– شناختی؟

کلافه گفتم: بله.

– کجایی؟ صدای اهنگ میاد.

صدای اهنگ را کم کردم و گفتم:

– کاری دارید بامن؟

بی توجه به حرفم گفت: کجایی؟

ازاینهمه پروئیش جاخوردم... باعصبانیت گفتم: به شما مربوطه؟

– مربوط نیست؟

– نه.

– ببین...

نذاشتم حرف بزنه، سریع گفتم: من کاردارم بایدقطع کنم. خدافظ.

وسریع گوشی را قطع کردم... چون مامان همون موقع به اتاق اومد... بعداز رفتن مامان، گوشیمو

چک کردم... فوری بهم اس داد، ازاینهمه پروئی این پسر، لجم گرفت... محلش

نذاشتم، اصلا فکر نکنم بشه منطقی باهاش حرف زد چون عین این سرتقا میمونه... نفسمو فوت

کردم و صدای آهنگ را زیاد کردم...

*

- ترمه! کجایی پس؟ بابات توماشین منتظره. دیرمون شد.

صدای مامان بود که جلوی دربند بلندن حرف میزد و اصلابه من فکر نمیکرد که دقیقه ۹۰ بهم خبر مهمونی رفتن رادادن... تندتند داشتم حاضر میشدم... آخرین نگاه را تو آینه به خودم انداختم و همانطور که غرغر میکردم، سمت در رفتم:

- اه دقیقه ۹۰ خبرمیدن اونوقت توقع هم دارن..

- بسته غر نزن. سوار ماشین شو.

سریع رفتم و سوار ماشین شدم... بابا از آینه نگاهی بهم انداخت و وقتی مامان سوار شد، راه افتادیم... تمام مدت همگی ساکت بودیم که صدای مامان این سکوت را شکست:

- جز ما، دیگه کیا رو دعوت کردن؟

- نمیدونم. فکر کنم یکی از دوستاش با خانوادش هم هست.

خونه عمواکبر، شام دعوت بودیم... نمیدونم به چه مناسبت؟ داشتم به این فکر میکردم کاش امشب زود بگذره... حالا باید هی بشینم و به تعارفای بقیه گوش بدم و لبخند بزنم! خیلی کسل کنندست... مامان و بابا ساکت بودن جز صدای آهنگی که از ضبط ماشین میومد، صدایی نبود...

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم، جلو در آپارتمان شیکشون بودیم... از ماشین پیاده شدم و بعد از هزار تعارف و روبوسی داخل رفتیم... بابا و عمو روی مبل کنار هم نشسته بودن و مشغول صحبت بودن... مامان و زعمو هم تو آشپزخونه بودن... بچه های عمو هم که قربونم برن، منو پسندن نمیکردن تا کنارم بشینن... همشون اونطرف سالن دور هم مشغول بگو بخند بودن... منم که تنها روی مبل نشسته بودم و ظاهرا به تلویزیون و برنامه های مسخرش نگاه میکردم ولی ذهنم درگیر یجا دیگه بود... گوشیمواز جیبم درآوردم و نگاهی بهش انداختم... ۷ تا میس کال و ۵ تا اس از رامین داشتم...

این کار و زندگی نداشت؟ اساشو باز کردم و تک تک خوندم:

- ترمه چرا محلم نمیذاری؟ بخدا من دوستت دارم.

- ترمه عشقم! کجایی؟ ج بده.

- ترمه!

- هر کاری بخوای برات میکنم فقط انقدر باهام بدنباش.

– جوابم داده.

وااا! من اصلا کی این پسر را دیدم که بخوام باهاش بدباشم؟ پسر یه تختش کمه!...دیگه واسم عادی شده بود دیدن ابراز علاقه های الکی...هه! چقدر خوب دروغ میگه!...فکر کرده من خرمیشم باحرفاش...که اینم مثل مازیار خیانت کنه وبعد ولم کنه...خیال باطل!

جوابتونمیدم تا توی خماری بمونی وبمیری...گوشی را داخل جیب مانتوم گذاشتم ودوباره مشغول تماشای تلویزیون شدم که صدای زنگ اومد...زنعمو از اشپز خونه گفت:

– ترمه جان میشه آیفون رابزنی؟

«چشمی» گفتم وسمت آیفون تصویری رفتم...گوشی را برداشتم...تصویر یه پسر که واسم بی نهایت آشنا بود، ظاهر شد...گفتم:

– کیه؟

– درو بزن...علف خشک شد زیر پامون!

لحنش شوخ بود ولی من اصلا خندم نگرفتم...در راباز کردم ودوباره برگشتم روی مبل نشستم...سرو صدا از راه پله میومد. هر لحظه صداها نزدیکتر میشد...زنعمو رفت و درو باز کرد...اول خانمی باوقار وقdblند که مسن بود، وارد شد بعد یه مرد خوش تیپ با کت وشلوار رسمی وارد شد وپشت سرش یه پسر که مثل اون خانوم واقا که حدس میزنم، مادر و پدرش باشه ، وارد شد قdblند بود. وارد شد...چهره اش بی نهایت واسم آشنا بود...پسراز همون اول با سرو صدا وارد شد وموقع احوال پرسی همه رابه خنده می انداخت...پشت سرش سارا وعمو محمود وزنش وارد شدن...انگار دو خانواده باهم اومدن یا شاید جلو در همو دیدن که اینجور باهم اومدن! بازار تعارف وسلام احوال پرسی اون وسط داغ بود ومنم مثل بقیه هر کس که به سمتم میومد باهاش دست میدادم و خوش وبش میکردم...همون پسر یه بعد از عمو سمت من اومد که سلام بده...بهش نگاه کردم. اول روی صورتش لبخند بود ولی وقتی منو دید اون لبخند کنار رفت...جلوم ایستاد وبادقت زل زد تو صورتتم...معذب شدم وسرمو پایین انداختم وباصدای ارومی سلام کردم...با خنده گفت:

– ترمه خانوم؟

از تعجب، شاخه‌ام داشت میزد بیرون. این اسم منو از کجا میدونه؟ سرموبلند کردم و پرسشگر نگاهش کردم که منظورمو گرفت و گفت:

– چرا اونطوری نگاه میکنی؟ منم فرزین... اونروز تودانشگاه. توبودی و دوستت غزاله.

تازه یاد ارش و همراهش فرزین افتادم... ولی فرزین اینجا چیکار میکرد؟ چرا از اول نشناختمش؟
حتما دارم الزایمر میگیرم... باید یه دکتری چیزی برم... جلوی صورتم یه بشکن زد و باعث شد تا
از فکر و خیال بیرون بیام... سریع سرموتکون دادم و گفتم:

– ببخش نشناختم.

خندید و گفت: خواهش میکنم.

صدای عمو اکبر مارا به خودمون آورد که تعارف میکرد:

– فرزین جان چرا وایسادی عمو؟ ایشون برادرزاده من ترمه هستن. باهاشون آشنا شدی!

برعکس من فرزین دست و پا شو گم نکرد و خیلی عادی گفت: بله همین الان آشنا شدیم.

ازم فاصله گرفت و یطرف دیگه رفت... نفس راحتی کشیدم. خدا رو شکر که نگفت از قبل منو
میشناخته و گرنه بابا و ماما و بقیه بهم شک میکردن! سنگینی نگاهی را روی خودم حس
کردم. سرموبلند کردم و نگاهم تو نگاه بابا که مشکوک نگاهم میکرد، گره خورد. ابروهاشو توهم
کشیده بود و اخم داشت... هنوزم بابا با کوچکتین اتفاقی بهم شک میکرد... دلم از دستش گرفت
و سرمو پایین انداختم. سروصدایاد بود و هر کس بادیگری مشغول صحبت بود... این وسط سارا را
کم داشتم که بین جمع اومد و دستمو کشید و منو پیش بچه های عمو که حالا فرزین و یه دختر هم به
جمعشون اضافه شده بود، برد. همه با دیدنم «هورااااا» کشیدن و شراره (دختر عموم) که بین شاهرخ
و شیما نشسته بود، رو کرد به من و گفت:

– هرچی به ترمه گفتم نیومد تو بازی ما شرکت کنه.

تو دلم گفتم اره جون عمت!

کنار سارا نشستیم و مشغول بازی هفت خیبت شدیم؛ جالب بود چون دقیقا ۷ نفر هم
بودیم... بعد از بازی که فرزین و شاهرخ برنده اش شدن، همگی گرم صحبت شدیم... شراره رو به
شیما بلند گفت:

- پس محمد کو؟

- امشب شب کاره تو بیمارستان. بعدبادستش با عشوه موهاشوکنار زد وگفت: بالاخره شوهر دکتراشتن هم این دردسرا رو داره.

تو دلم گفتم ایشششششش حالا انگار تحفست.

شاهرخ ازم پرسید: کنکور میدی سال بعد؟

بازمنو یاد اون کنکور انداختن... ولی یاد قولی که به خاله نیلا داده بودم، افتادم واسه همین باخیال راحت گفتم:

-اره... الانم دارم درسای سال قبل رو مرور میکنم تااینبار نتیجه بهتر بگیرم.

همه داد زدن: ایول ایول... خندم گرفته بود

شاهرخ خندیدو روبه بقیه گفت:

- این راضیه دیپلم راگرفت ودیگه ادامه نداد. ابرومون رابرده.

فرزین هم خندیدوگفت: ابروشو بردی!

شاهرخ: نامزد خودمه. به توچه؟

فرزین باحالت مسخره ای گفت:

حالا با اون نامزدت.

بعد ادایی دراورد که باعثشدهمه بخندیم.

شاهرخ خواست حرفی بزنه که زنعمو صداش زد ومجبورشده بره... بعدازاون من هم به بهانه دستشویی بلندشدم وجلو اینه رفتم... نگاه به صورت خودم کردم بعد به تیمم... این تیپ ساده ومعمولی کجا! اون تیبی که اونروز فرزین برای بار اول جلودانشگاه دید، کجا!! حتما الان کلی مسخره ام کرده... یکم شالم رامرتب کردم وپیش بقیه برگشتم. سارا وفرزین مشغول بگویندبودن... کنار سارانشستم ولی باهر حرفی که بینشون ردو بدل میشد یه حس حسادت وجودمومیگرفت... اما دلیلش رانمیدونستم! اونجا حضور یه نفرادیتیم میکرد... فرزین یا سارا؟ نمیدونم اما دلم میخواست بجای سارا، فرزین بیشرابمن گرم بگیره... اما چه خیالی؟ سارا

خوشگلتر از من بود... خوشگلتر؟ خب با اون همه ارایشی که کرده بود، خیلی توچشم بود... بیخیال این افکار شد موبه دختری که کنار فرزین نشسته بود، نگاه کردم... اونم مثل من ساکت بود... قیافش خیلی بانمک و ملوس بود. صورتش گرد و تپل بود... از اونایی که همش دوست داری لپشون رابکشی... متوجه نگاهم شد و نگاهم کرد... لبخندی به قیافه متعجبش زدم که جوابموبال بخند مهر بونش داد... شراره و شیمای مشغول صحبت بودن که شیمای دفعه گفت:

- من برم به بچه ام سر بزنم تو اتاق خوابوندمش شاید بیدار شده باشه.

سپس از جمع جدا شد و سمت یکی از اتاقها رفت... شراره هم که انگار نمیتونست یه دقیقه ساکت بشینه سر حرف و با اون دختر تپلیه که کنار فرزین نشسته بود، باز کرد... بین صحبتاشون متوجه شدم که اسمش فرزانه هست و گویا خواهر فرزین... با سلقمه ای که سارا بهم زد نگاهم از اون دونفر گرفتم و به سارا دوختم.

- چیه... چته؟

- چرا خیره خیره نگاه میکنی؟ خبریه!

- هیچی بابا...

بعد نگاهی بهجایی که قبلا فرزین نشسته بود، انداختم ولی نبود! نفس راحتی کشیدم انگار بودن اون باعث ناراحتیم بود... ولی اون حسادت چی بود؟... نمیدونم... فرزانه به سارا نگاه کرد و گفت:

- پس فرزین کجارت؟

- رفت با شاهرخ جوجه درست کنن. رفتن بالا پشت بوم. اونجا منقل هست.

- کی رفت که من نفهمیدم؟

- همین چند دقیقه پیش.

سارا هم مشغول صحبت با فرزانه شد... از من کوچیکتر بود ولی خوب با ادا گرم میگرفت برعکس من که دیرجوش بودم و دیر یخ میزد... ولی وقتی باز میشد دیگه بسته نمیشد... پاشدم و دوباره رفتم روی همون مبل سر جام نشستم... گوشیمو درآوردم تا خودمو باهاش سرگرم کنم که زنعمو صدام زد... دوتا سیخ جوجه دستم داد و گفت:

- فداتشم. اینارو میبری بالا بدی به شاهرخ؟

- باشه.

از در بیرون رفتم... داشتم از پله ها بالا میرفتم که دیدم فرزین داره از پله ها پایین میاد... وقتی کنارم رسید، ایستاد و گفت:

- اخه چرا تو؟

باتعجب پرسیدم: چی چرا من؟

باخنده گفت: چرا تو زحمت کشیدی! مگه من مردم؟

تازه متوجه منظورش شدم... لبخند زدم و گفتم: زحمتی نیست.

بعد دوباره گفتم: راستی مرسی که به کسی نگفتی که ما از قبل همو میشناختیم.

خندید و گفت:

- خواهش میکنم... میخواستم بگم....

که با صدای شاهرخ که بلند بلند فرزین را صدا میزد، ادامه حرفش را نزد وفوری از پله ها بالا رفت...

منم سیخهای گوجه را برای شاهرخ بردم و سریع برگشتم حتی نیم نگاهی هم به فرزین نداختم ولی هنوز فکرم درگیر حرف ناگفته فرزین بود... بعد از شام که با شوخی های فرزین و شاهرخ همه را به خنده مینداخت، به خونه برگشتیم و یگراست به تخت خوابم رفتم و خوابیدم...

هرچی شمارشو میگرفتم همش بوق اشغال میزد... دیگه داشتم کلافه میشدم... هیچانم هم واسه گفتن اون ماجرا فروکش کرد... گوشی را روی میز گذاشتمو رفتم تو آشپزخونه تا توی کارای خونه به مامان کمک کنم... البته کار نمی کردم فقط به غذا ناخونکمیزدم.. مامان هم همش غرمیزد... در قابلمه زاباز کردم. بوی خوب فسنجون به دماغم خورد... مامان اعتراض کرد:

- ببند در قابلمه رو. بذار خورشت جا بیفته.

سریع در قابلمه را گذاشتم که صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد... بدو بدو به اتاقم رفتمو خودمو به گوشی رسوندم... حالا هر کی ندونه فکرمیکنه گوشی ندیده ام!... با دیدن شماره اش لبخندی زدم و جواب دادم:

- الو. چرا مشغول بودی انقدر؟ هیچ معلوم هست کجایی! ازت خبری نیست.

صدای کلافه اش از پشت گوشی بلند شد:

- وای ترمه! یکی یکی... اول سلام.

- خب سلام

- خوبی کجایی؟!

- مرسی خونه ام. غزاله بیایشم باهات کار دارم.

- باشه تانیم ساعت دیگه پیشتم. منم باهات کار دارم.

- چه کاری؟

- اومدم پیشت میگ. فعلا خدافظ.

- خدافظ.

تماس راقطع کردم و سریع لباسامو عوض کردم ومو هامو با کش دم اسبی بستم... وقتی تو خونه تنهائمه چوقت به خودم نمیرسم ولی وقتی کسی میخواست بیاد، سریع خودمو شیک ومرتب میکردم... این عادتم بود... نیم ساعت هم گذشت وغزاله اومد... بعد از سلام و احوال پرسی با مامان داخل اتاق کشوندمش:

بی مقدمه گفتم:

- غزاله بگو کی را دیدم؟

روتخت نشست وگفت: کی؟

- فرزین دوست ارش.

- !!! کجا دیدیش؟

- خونه عموم. انگار دوست خانوادگیشون.

وکل ماجرای دیشب را واسه غزاله تعریف کردم... بعد از اتمام حرفام گفتم:

- چه جالب!

- کجاش جالبه؟

- میدونی قبل از اینکه پیام اینجا کی بهم زنگ زد؟؟
- کی! سعید؟
- نه بابا الاغ! فرزین بهم زنگ زد.
- خب چی میگفت؟
- ازم شمارتو خواست...منم دادم.
- تعجب کردم...بادستم به خودم اشاره کردم و گفتم: شماره منو؟
- اره. انقدر عجیب و تعجب اوره!!
- یکم مکث کردم: نمیدونم...ولی...واسه چی میخواست؟
- گفت کارش دارم.
- بامن کار داره؟ ولی چه کاری؟
- نمیدونم نگفت. ولی فکر کنم همون حرفی که میخواست دیشب بزنه را میخواد بگه. احتمالا کارش اینه!
- یعنی چه حرفی میتونه باشه؟
- بالحن شوخی گفت: حتما مختو میخواد بزنه.
- تو سرش زدم و گفتم: گمشو بابا.
- یکم دیگه باغزاله خرف زدیم و وقتی اون رفت تازه داشتیم رفتارای دیشب فرزین را تجزیه تحلیل میکردم ولی هیچ نتیجه ای بدست نیاوردم...واسه همین بیخیالش شدم و هجوم بردم سمت فسنجون خوشمزه ی خودمون...*
- یه هفته ای میشد که همش منتظر بودم شماره ناشناسی بهم زنگ بزنه تا بفهمم فرزین و ولی دریغ! امروز هم مثل روزای تکراری زندگیم خسته و کوفته از باشگاه رگشتم و بدون توجه به مامان که ازم میخواست تابا همخونه خاله نیلایریم، به تخت خواب رفتم و یه دله سیر خوابیدم...

احساس گرما و تشنگی شدید باعث شد تا از خوا بپریم... از تخت پایین اومدم و همونطور که به سمت هال میرفتم، مامان را صدا زدم ولی گویا خونه نبود چون جوابی نشنیدم... تازه یادم اومد که خونه خاله نیلارفته... سریخچال رفتم و یه لیوان آب خنک واسه خودم ریختم و یه نفس سرکشیدم... وقتی به اتاقم برگشتم تمام وسایلام و مانتوم روی زمین بود... مشغول تمیز کردن اتاق بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... از توکیفم گوشی رایبرون کشیدم و بادیدن شماره ناشناس اولین چیزی که به فکرم رسید، فرزین بود... سعی کردم اروم باشم و عادی برخورد کنم تا نفهمه که منتظر تماسش بودم... البته فقط از روی کنجکاوی بود، چندتانیس عمیق کشیدم و جواب دادم:

– بله بفرمایید.

صدای مردی از پشت خط اومد: سلام حاله شما؟

شک کردم که فرزین باشه چون به صدای یارو میخورد سنش بالا باشه. خیلی عادی گفتم:

– ممنون شما؟

– فرزینم.

تعجب کردم و گفتم: اقا فرزین؟؟؟

– بله خودمم... ترمه خانوم خودتونین؟

صدامو صاف کردم و گفتم: بله خودمم.

– خوبه.

– چی خوبه؟

– اینکه شما ترمه اید.

– ببخشید مگه قراره کسی دیگه ای باشم؟!

خندید و گفت: شوخی کردم. چقدر جدی گرفتی!

تودلم گفتم تو غلط کردی.

جدی گفتم: غزاله میگفت شمارمو خواستید. درستته؟

- بله خواستم باهات بیشتر اشنا بشم.

- به چه مناسبت؟

- مناسبت نداره. فکر میکنم ما میتونیم دوستای خوبی باشیم.

- ولی من فکر نمیکنم.

بی توجه به حرفم گفت: من فردا راهیه سفرم. فقط امروز تهرانم. میای همو ببینیم؟

- نخیر. چه دلیلی داره که همو ببینیم؟

کمی مکث کرد و گفت: دلیل... دلیل! دلیل میخوای؟

کشیده گفتم: بلههه.

- خب ممکنه دیگه برنگردم تهران. بیا همو ببینیم دلیل رو هم بیشتر توضیح میدم.

پوفی کردم و گفتم: یعنی اینهمه پافشاری فقط واسه دیدنه منه؟

- ما در راه ترمه جان فشانی هم میکنیم.

لجم گرفت و گفتم: اصلا نمیام.

خندید و گفت: امروز ساعت ۵ توکافی شاپ میبینمت.

بعد سریع قطع کرد... از اینهمه پروویش تعجب کردم! البته بیشتر پسرا پرووئن بخاطر کارای گذشته مازیار بههمه شک داشتیم... همون لحظه گوشیم زنگ خورد... رامین بود، تو دلم خندیدم و گفتم چه حلال زاده! اینم نمونه اش...

از بین لباسام مانتوی سفید بلندی را با شال مشکی و شلوار مشکی انتخاب کردم و کفشهای پاشنه ۵ سانتی شیری رنگم را هم پام کردم... کیف بزرگ مشکیم رو هم انداختم روی دوشم... ارایشم هم تکمیل بود... کلی به خودم رسیده بودم... تا رسیدن به کافی شاپ نگاه خلیا روم بود ولی من محل نمیداشتم چون خوشم نمیومد رفتار جلف و زننده ای داشته باشم... داخل کافی شاپ رفتم و با چشم دنبال فرزین گشتم ولی گویا نیومده بود... سمت یکی از میزهای خالی رفتم و نشستیم... یه قهوه تلخ هم سفارش دادم تا وقتی فرزین برسه حداقل گلوم خشک نشه! دیگه کم کم داشت حوصلم سر میرفت قهوه ام را هم خوردم ولی باز نیومد... اه! پسره ایکبیری بدقول... خواستم به

شمارش زنگ بزمن ولی روم نمیشد. ترجیح دادم منتظر بمونم بعد از یه ربع ساعتی اقا بالاخره تشریف آوردن... همین که چشمم بهش افتاد ماتم برد... وای خدااا یکی منو بگیره! چه جیگری شده بود... کت اسپرت قهوه ای با شلوار مشکی و بلیز مشکی... موهاشم یکدست بالایی فشن زده بود... با یه لبخند کج طرفم اومد و درحالیکه اونم چشم ازم برنمیداشت صندلی راعقب کشید و نشست...

- سلام

- علیک سلام

- حال و احوال؟

- خوبم.

همونطور که خودشو با دست، بادمیزد کتشو درآورد و به پشتی صندلی اویزون کرد... منم تمام مدت چشم از تپیش برنمیداشتم... بانگاهش غافلگیرم کرد و گفت:

- کجا رو نگاه میکنی! بعد به خودش اشاره کرد و ادامه داد: یعنی انقدر تیپم ضایعست؟

سرمو تگون دادم و گفتم: نه نه اینطور نیست.

توی دلم به خوده ندید پدیدم کلی فحش دادم. پسره عجب تیزه ها! ولی پسره تیز نیست. من زیادی خیره ام... خیره!

خندید و به استکان خالی از قهوه ام اشاره کرد و گفت:

- صبر نکردی من پیام بعد سفارش بدی؟ یعنی انقدر دیر اومدم؟

واسه اینکه سه نشه گفتم: نه دیر نیومدی اما من تشنه ام بود... باور کن.

گارسون اومد و از فرزین هم سفارش گرفت و رفت. همش داشتم باخودم کلنجار میرفتم که بگم چیکارم داشته یا نه؟ ولی دوست ندارم فکر کنه هولم بعد مسخرم کنه! یعنی چیکار کنم؟ چی بگم! دیدم اونم ساکته... منم سرمو پایین انداختم و با انگشتای دستم ور رفتم که خودش سکوت را شکست:

- خب!

بهش نگاه کردم و گفتم: خب که خب! خب نداره.

- میخواستم باهات آشنا بشم.

- چرا؟

- چرا نداره. ماباهم دوستیم دیگه.

اخم کردم و گفتم: ولی من و تو هیچ نسبت دوستی ای نداریم.

خندید و گفت: چرا دوستیم. همین که الان روبرومی یعنی دوستیم.

از اینکه بهم یه دستی زده بود حرصم گرفت و گفتم: یعنی چی اینکارا؟

- چرا عصبانی میشی؟

- چون بهم دروغ گفتی.

- دروغ نگفتم.

- گفتی.

- نگفتم.

- میگم گفتی.

خندید و گفت: خیلی لجبازی.

دندونامو روهم فشار دادم و گفتم: توام خیلی زود چایی نخورده پسر خاله میشی.

- من که هنوز چایی را نخوردم ولی اگه قسمت بشه از دست عروس خانوم میخورم.

از جام بلند شدم و گفتم: شوخیاتم بی مزست. من وقت واسه گوش دادن به چرت و پرت ندارم.

وسریع از در کافی شاپ بیرون رفتم حتی عکس العملش را هم نفهمیدم... داشتم با حرص راه میرفتم که متوجه بوق ماشینی کنارم شدم... سرمو برگردوندم تا چند تا فحش ابدار بهش بدم که چه دیدم! یه ماشین شاسی بلند مشکی کنارم زد روی ترمز... در سمت راننده باز شد و فرزین از ماشین بیرون اومد... باقیافه ای خندون جلوم ایستاد و گفت:

- حداقل وقتی قهر میکنی حواست باشه وسایلتو جا نداری!

اخم کردم و گفتم: چرا دنبالم اومدی؟

- اومدم ببرمت ددر نی نی کوچولو.

به لحن مسخره اش نیشخندی زدم و گفتم: فعلا خودت بیشتر به ددر احتیاج داری.

جدی شد و گفت: کیفیت را جا گذاشتی. داری تند میری.

- کجاست کیفم؟

- تو ماشینه.

نگاهی به ماشین انداختم و گفتم: برو بیارش.

- د نه دیگه. نشد! بیا خودتم سوار شو مثل دو تا ادم حرف بزیم.

دست به سینه شدم و گفتم: میشنوم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا نمیشه بیابریم تو ماشین.

با دست به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟ عمرا نمیام. کیفمو بیار تا برم.

بی هیچ حرفی سمت ماشین رفت. ولی یه لحظه جرقه ای تو ذهنم خورد... بدم هم نمیومد با فرزین

دوست بشم... اون خوب میتونست سرگرم کنه... انگار از لجبازی باهاش لذت میبردم! اگه برم

پیش خودش میگه این دختره لوس خیلی زود کم میاره... ولی اگه باهاش باشم و مثل خودش

باهاش بازی کنم اونوقت میفهمه که من لوس نیستم... تو ذهنم جنگ اعصاب راه انداخته بودم که

فرزین باعث اون بود... ولی نه! من کم نمیارم... قبل از اینکه کیف را بیاره سمت ماشینش

رفتم... درو باز کردم و نشستم... فرزین روی صندلی راننده نشسته بود ولی به عقب خم شده بود تا

کیف را از صندلی عقب برداره... صاف نشست و با تعجب به من زل زد. من هم با خونسردی بهش

نگاه و گفتم:

- چیه مگه نگفتی دوستیم؟ پس معرفت دوستیت کجاست که نعارفم نکردی منو برسونی؟

با این حرفم بیشتر تعجب کرد... با این حرف بهش فهموندم که یعنی خر خودتی! باید منو

برسونی... حتما اونم از پروائی و تغییر موضع من انقدر تعجب کرد که تا چند دقیقه حرف نزد بعد

خندید و گفت:

- خودم میرسونمت.

نیشخند زدم و گفتم: اول کیفم.

یجوری نگام کرد و گفت: ااا! پس اومدی کیفتو بگیری و باز مثل توکافی شاپ بری و ضایعم کنی بعد هر هر بخندی؟

بلند خندیدم و گفتم: اینبار فرق داره. الان دیگه دوستیم.

کیف را روی پام گذاشت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

تو دلم گفتم باش تا هم ببینی هم تعریف کنی.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد و منو تا سرخیابونمون رسوند...موقع پیاده شدن از ماشین بهم گفت: پیس پیس!

دستم به دستگیره در بود. برگشتم و پرسشگر نگاش کردم...

گفت: مگه نگفتی دوستیم؟ دوستها باهم دست نمیدن؟

و دستشو جلو لورد اول خواستم ضایعش کنم و درو ببندم و برم...ولی اینطوری خوب نبود! نگاهی به دستش کردم بعد به صورتش...دستمو جلو بردم و تا خواست دستمو بگیره فوری دستمو پشت سرم بردم و کلمو خاروندیم و خندیدم...اونم زد زیر خنده و گفت: از دست تو دختر.

خدافظی کردم و به خونه برگشتم...

یک هفته بعد

- خیلی حوصله ام سر رفته.

- منم همینطور.

- خب میگی چیکار کنم؟

- فیلم بذار نگاه کن.

یکم فکر کردم دیدم نه این جالب نیست. با بی حوصلگی گفتم: نوچ.

- اهنگ بذار گوش کن.

- او ممممم... نوچ.

- برو به مامانت کمک کن.

- یعنی برم؟

خودش میدونست اگه بخوام برم پیش مامان، دیگه نمیتونست باهام بحرفه واسه همین سریع گفت:

- نه نه شوخی کردم شوخی کردم.

خندیدم و گفتم: خب پیشنهادات همین بود؟

- بذار فکر کنم...

- فکر کن.

کمی سکوت کرد... این یعنی داشت فکر میکرد. اینطوری بیشتر حوصله ام سررفت؛ سکوت را شکستم و گفتم: فکر نکن مغزت میهنکه.

- وای تو از کجا فهمیدی؟

خندیدم و گفتم: حالا دیگه.

صدای مامان از حال او آمد که صدام میزد. دستم را روی گوشی گذاشتم و بلند گفتم:

- الان میام مامان.

بعد گوشی را کنار گوشم گذاشتم که دیدم فرزین داره واسه خودش شعر و آهنگ میخونه:

خندیدم و گفتم: چرا داری آهنگ میخونی؟

- خب گفتم تا بیای پیام بازرگانی پخش کنم دیگه.

خنده ام شدت گرفت و گفتم: بی مزه. من باید برم مامانم صدام میزنه.

- ای بابا به مادر زنم بگو دو دقیقه بذاره با عیالم خلوت کنم دیگه.

- خب حالا پرو نشو.

- ولی از اون ادماست ها!

با تعجب و کمی جدیت گفتم: از کدوم ادم ها؟

- از اونا که نمیدارن عروس و دوماد دو دقیقه تنها باشن.

خیلی جدی گفتم: ببین راجب مامان من حق نداری نظر بدی.

- نظر ندادم.

- دادی.

- ندادم. فقط انتقاد کردم.

- خیلی بی مزه ای. اصلا از شوخیت خوشم نیومد. خدافظ.

وسریع تماس را قطع کردم و نداشتم حرف دیگه ای بزنه. ازدستش ناراحت نشدم ولی منتظر یه بهونه بودم تا زودتر خدافظی کنم برم پیش مامان تا بهم شک نکنه... توی این یک هفته ای که تلفنی با فرزین حرف میزدم فهمیدم پسرخویه... دیگه به شوخیاش هم عادت کرده بودم و جالب این بود که شخصیت اون انگار روی من هم تاثیر گذاشته بود چون منم همش با اطرافیانم شوخی میکردم و همه بخصوص مامان و بابا از دیدن تغییر شخصیتم و حاله خوبم راضی بودند و یجوری مطمئن که دیگه مازیاری تو زندگیم نیست که اذیتم کنه... دیگه نسبت به مازیار حسی نداشتم... هیچ فکر نمیکردم انقدر راحت فراموشش کنم و هیچ برخوردی هم جز اون موقعی که با ارش منو دید، نداشتیم... ولی دلیل اینکه بازها نامزد نکرد را نمیدونستم! باصدای مامان به خودم اومدم:

- چرا عین میت ها اونجا وایسادی؟ بیا کمکمکن شب مهمون داریم.

گوشییم را داخل کشو انداختم و بهکمک مامان رفتم... بعد از اینکه مامان مطمئن شد خونه تمیزه منم سریع به اتاقم برگشتم و سری به گوشییم زدم... ۳ تا میس کال داشتم. ۲ تا از فرزین. ۱ دونه از غزاله... سریع به غزاله زنگ زدم... بعد از سه بوق جواب داد:

- سلام ترمه هیچ معلومه کجایی؟

- سلام چی شده! کار داشتم. تو کجایی که چند روزه ازت خبری نیست!

- هرچی به گوشیت زنگ زدم تو دسترس نبودی.

- نه من همش گوشیم پیشمه هیچوقت از دسترس خارج نبودم.

- ولش کن...هنوز با فرزینی؟

- اره. چطور؟

- هیچی امروز حدس بزن کیو دیدم!

- نمیدونم. خودت بگو.

- مازیار را دیدم.

- خب به من چه؟

- اخه با ارش بود.

یه لحظه خشکم زد ولی بعد با صدای بلند گفتم: چییی؟

- اروم باش دختر.

- ولی اخه چرا با ارش؟ با اون چیکار داره؟

- نمیدونم.

- شماره ارش را داری؟

- اره چطور؟

- تورو خدا بزنگ بهش امارشو دربیار.

- شک میکنه ها!

- نه نمیکنه. تو بزنگ پیرس.

- اخه چی پیرسم؟

- پیرس اون پسره کنارت بهت چی میگفت؟

- اونوقت ارش میپرسه تو با اون پسر چیکار داری؟

کلافه شدم و گفتم: اه اصلاً بگو دوست پسر قبله ترمه بوده. الانم دنبالشه. ولی باتو چیکار داره؟

غزاله با تعجب پرسید: همینا رو بگم؟ به گوش فرزین می‌رسونه ها.

هول شدم و گفتم: نه نه! فقط ازش یجوری حرف بکش که زیادی شک نکنه. جان ترمه!

– باشه بذار ببینم میتونم چیکار کنم! قربونت. منتظرم ها. خبرشو بهم بده. باشه خداافظ.

بعد از خداافظی با غزاله، دلشوره عجیبی داشتم. همش می‌ترسیدم چیزی به گوش فرزین یا ارش برسه اونوقت واسم ابرو نیموند... همش دعا دعا میکردم که مازیار چیزی به ارش نگفته باشه... تو اون موقعیت فرزین را کم داشتم که همش تماس می‌گرفت... جوابشو ندادم بعد از نیم ساعت غزاله زنگ زد. فوری جواب دادم:

– الو

غزاله چی شد؟

– سلام از ارش پرسیدم ولی میدونی بهم چی گفت؟

– چی گفت مگه بهت؟

– گفت یه پسر (مازیار) اومده سراغم خیلی محترمانه بهم گفت دست از سر ترمه بردار.

با این حرف ضربان قلبم شدت گرفت و مثل قبلنا دستام به لرزش افتاد... با تته پته گفتم:

– دیگه... چی گفت؟

– نمیدونم ارش گفت فقط همینارو گفت و رفت.

– خب ارش بهش چی گفت؟

– میگم که اینارو گفت و رفت. مهلت نداد ارش حرفی بزنه.

دستم روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

– وای غزاله چیکار کنم؟

– نمیدونم ولی مازیار فکر میکنه تو و ارش باهم دوستید چون اونروز باهم دیدتون.

– پس قضیه نامزدی چی؟

- حتما فهمیده خالی بستی دیگه.

- باشه. حالا کارنداری من برم ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!

- نگران نباش هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

- بیخیال. خدافظ.

تماس راقطع کردم...روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم...واسه اولین بار ازاینکه بامازیار روزی گذشته هامو ساختم، از خودم و اون متنفرشدم...از اینکه ازم سو استفاده کرد. ازاینکه ۴ سال زندگیم پای اون هدر شد...ازاینکه چقدر توی این ۴ سال غصه خوردم و اذیتم کرد...کاش باهاش آشنا نمیشدم. کاش عاشقش نمیشدم...کاش هیچ مازیاری وجود نداشت...کاش حداقل الان که فراموشش کردم ولم کنه...انگار خوشبختی به من نیومده! آرامش ندارم...خسته ام...بعد ازمدتها که اشکامو ترک کرده بودم باز چشام به اشک نشست...خواستم بخوابم که یادم افتاد امشب مهمون داریم؛ سریع لباسامو عوض کردم و دست و صورتم را شستمو به کمک مامان رفتم...

*

خونه خاله نرگس نشسته بودم و داشتم به ساغر کوچولو که حالا بغل خاله نرگس خوابیده بود نگاه میکردم...خیلی معصوم خوابیده بود حتی توخواب هم قیافش ناز و بانمک بود...خاله نرگس گفت:

- بیا کمککن ساغر را ببریم تو تختش.دستم خسته شد.

- باشه من چیکار کنم؟

درحالیکه بلند میشد گفت:

اون پتو و بالشت ساغر را بیاار واسم تو اتاقش.

پتو و بالشت را از روی زمین برداشتم وبه اتاق ساغر بردم...حالا ساغر روتخت خودش بود...اروم پتو را روی بدن کوچولوش کشیدم که صدای زنگ گوشیم که تو جیب شلوآرم بود،بلند شد...خاله اشاره کرد که زود قطعش کنم تا ساغر از خواب بیدار نشده! فوری از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به شماره انداختم...فرزین بود.ردتماس دادم و فوری بهش پیام دادم:

-سلام من جائیم نمیتونم بحرفم.

جواب داد: سلام کجایی؟

جواب دادم: خونه خالم.

بعد از چند دقیقه اسی اومد به گوشیم. خودش بود...نوشته بود:

- خونه خالت کدوم وره؟

خندم گرفت. براش نوشتم: از اینوره. از اونوره.

عین بچه ها شده بودیم...دیگه جوابی نداد...روی صندلی میز نشستیم و دستمو زیر چونه ام گذاشتم...خاله هم از اتاق ساغر بیرون اومد و سمت اشپزخونه رفت و گفت:

- من میرم نهار درست کنم.

- چی درست میکنی خاله؟

- چی دوست داری درست کنم برات؟

یکم فکر کردم و گفتم: اوممم...کتلت...خیلی دوست دارم.

- باشه کتلت برات درست میکنم.

لبخند زدم و گفتم: مرسی. کمک نمیخواهی؟

- نه اگه کمک خواستم صدات میزنم.

- باشه.

حوصله ام سر رفته بود و چشمم مدام به گوشی بود که بالخره اسی داد:

- من دارم راه میفتم پیام تهران.

- چرا؟

-چرا نداره. اونجا کار دارم.نکنه دوست نداری همو ببینیم؟

هول شدم با این سوالش. یعنی دوست نداشتمش؟ خودمم نمیدونستم. واسه همین نوشتم:

-نمیدونم.

- پس تو چی میدونی؟

خندیدم و براش نوشتم: اونم نمیدونم.

اس داد: بینم اصلا تو دل داری؟

- نه پس ندارم!

- پس دلت چی میخواد؟

یکم فکر کردم ونوشتم: دلم میخواد برم یه جایی. مثلا کوه. یا اصلا یه جای دور.

هرچی منتظر شدم دیگه جواب نداد، بیخیال گوشیم شدم ... با کمک خاله نرگس بساط نهار را

آماده کردیم که همون موقع ساسان هم اومد و سه تایی مشغول شدیم...

نیمه های شب بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... سریع بدون اینکه به شماره نگه کنم

جواب دادم تا صداش مامان بابا رو بیدار نکنه...

- الو

- سلام خواب بودی؟

با صدای خواب الودم گفتم: شما؟

- فرزینم.

یدفعه هوشیار شدم وچشام باز شد... از پشت خط گفتم:

- الو... الو نخواب.

- بیدارم.

- چطوری؟

- خوبم.

- من تهرانم.

- خب به من چه!

– خب به تو ربطی نداره ولی فردا بیا بینمت.

باتعجب پرسیدم: چرا؟

– تو چقدر سوال میپرسی!

– خب حقمه بدونم.

– میخوام بینمت خب.

– باشه کجا بیام؟

– من میام دنبالت با ماشین.

میخواستم بگم با ماشین خوشگلت؟ که صلاح دیدم نگم.

– باشه قطع کن بذار به ادامه خوابم برسم.

با لحن شوخی گفت: همیشه منم پیام باهات بخوابم؟

خندیدم و گفتم: پررو نشو.

– باشه خوب بخوابی خوابای منو ببینی.

– برو بابا. شب بخیر.

و تماس را قطع کردم... ولی خواب کجا بود؟ دیگه خوابم نبرد. فکر اینکه فردا باز برم بینمش استرس به دلم مینداخت... از وقتی هم که راجب مامان باهام شوخی کرد و باهاش جدی برخورد کردم دیگه کمتر باهام شوخی میکرد و بیشتر جدی بود... انقدر توی تخت غلت زدم تا بالاخره خوابم برد...

باصدای زنگ گوشیم که زیر بالشتم بود چشامو به زور باز کردم... اول فکر کردم باز نصف شبیه و فرزین زنگ زده ولی وقتی نور افتاب که کف زمین افتاده بود را دیدم فهمیدم صبح شده... با اکراه گوشی را از زیر بالشت در آوردم و با نگاه کردن به شماره لبخندی روی لبم اومد و زیر لب گفتم: ای مزاحم... سپس جواب دادم:

– الو

- سلام سلام صبح افتابیتون بخیر خانوم
- صداش خیلی شاداب بود...خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- سلام اقا. شما همیشه شب و روز ادمو از خواب بی خواب میکیند؟
- ادم رو که نمیدونم ولی من زنگ زدم تا دوستمو بیدار کنم.
- خندیدم و گفتم: دوستتون خوابش میاد اگه بذارید بره به ادامه خوابش برسه.
- ای ای ای. من دوست تنبل نمیخوام به دوستم بگید یا خودش با زبون خوش بیدار بشه یا یه فکری به حالش میکنم.
- خنده ام شدت گرفت و گفتم:
- حالا برید یه فکری به حالش بکنید چون قصد نداره بیدار شه.
- خندید و گفت: خب پس اجازه بدید من چند لحظه فکر کنم.
- ساکت شد. این یعنی مثلاً داره فکر میکنه. منم از فرصت استفاده کردم و چشامو بستم ... کمی که به سکوت گذشت صداش دراومد...
- من فکرامو کردم.
- وقتی دید جواب نمیدم باز گفت: دوست من خوابید؟
- ...
- الو خانوم.
- بعد با صدای ارومی گفت: ترمه.
- یدفعه دلم لرزید...لحن حرف زدنش و صداش تپش قلبمو بالا برد...چشامو باز کردم و دستمو روی قلبم گذاشتم. ای خدا!!!! بازم اونجوری صدام کن فرزین...فقط یبار دیگه. فقط...
- ترمههه
- بازم صدام کرد اما اینبار با صدای بلند فریاد مانند. از صداش از جام پریدم و گفتم:
- چیه چته؟ ترسیدم.

خندید و گفت: خواستم از خواب بیدارت کنم.

بالحن طلبکارانه ای گفتم:

– که موفقم شدی.

– به من میگن فرزین یعنی همین.

– به منم میگن ترمه یعنی...

ادامه حرفم را نزدم چون نمیدونستم در جواب حرفش چی بگم!...از اینکه کم آوردم خندید و گفت:

– یعنی چی؟

– یعنی حالیت میکنم.

– اوه اوه حالا عصبانی شدی؟

از صداش که توش خنده موج میزد عصبی شدم و گفتم:

– امروز نشونت میدم من کی!

– باشه نشونم بده.

– منتظر باش.

– منتظرم.

از حاضر جوابیش لجم گرفت و بالحن تندى خدافطى کردم و تماس را قطع کردم...کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین اومدم...سمت اشپزخونه رفتم و گفتم:

– سلام مامان هر چی چیزه خوشمزه داری رو کن برام که حسابی گشنمه.

– سلام اول برو دست و صورتو بشور بعد بیا صبحونتو بخور.

میدونستم اگه یه حرفی بزنه تا اون حرفشو انجام ندم ول کن نیست، واسه همین روشویی رفتم و بعد از اینکه دست و صورتو شستم مشغول صبحونه خوردن شدم که مامان گفت:

– امروز که جایی نمیری؟

یدفعه یاد قرارم با فرزین افتادم و گفتم: چطور مگه؟

- میخوام برم خرید لباس. بیا بام بریم باید یه سری لباس بخریم. عروسی شاهرخ نزدیکه.

دست از خوردن کشیدم و گفتم: تو از کجا میدونی؟

- احمد دیشب میگفت که قرار عروسی را واسه اخرای تابستون گذاشتن. شاید هم زودتر گرفتن چون تو تابستون تالار عروسی سخت گیرمیداد.

کمی خیالم راحت شد و گفتم:

- خب حالا کو تا اونموقع... نو از الان خرید کنی بعدا لباسای تازه تر میبینی پشیمون میشی.

مامان گفت: اینا کارشون حساب کتاب نداره بعد از ظهر حاضرشو بریم.

- من نمیام.

برگشت طرفم و باخم نگاهم کرد و گفت: چرا؟

- چون امروز قراره با دوستم برم بیرون.

- کدوم دوستت؟

- تو نمیشناسیش.

- فردا باهش برو. من امروز میخوام برم خرید.

ای خدا! فرزین خدا بگم چیکارت کنه بخاطرت مجبورم دروغ بگم... بعد از کلی خواهش و تمنا از مامان بالاخره قرار شد فردا با مامان خرید برم و امروز برم پیش فرزین... بعد از خوردن صبحونه که تقریباً کوفتم شد، به اتاقم برگشتم... اول گوشیمو چک کردم... یه پیام از فرزین داشتم. بازش کردم:

- تندی حاضرشو یک ساعت دیگه میام دنبالت.

براش نوشتم: چرا یه ساعت دیگه؟ عجله داری!

- اره. بعد از ظهر باید برگردم بندرانزلی. کاردارم. تا یک ساعت دیگه حاضر باش.

یدفعه یاد اصرارهای خودم به مامان واسه خرید فردا افتادم. دودستی تو سرم کوبیدم...اول به فرزین اوکی دادم بعد سراغ مامان رفتم تا بهش بگم که بعد ازظهر همین امروز باهم به خرید بریم...اول کلی سرم غر زد ولی راضی شد...سریع به اتاقم برگشتم وحاضرشدم...یه شلوار سفید لوله تفنگی با مانتوی ابی کوتاه و شال ابی رنگ پوشیدم با کفشهای پاشنه بلند...مشغول ارایش بودم که گوشیم زنگ خورد...اینه دستی کوچیک را کنار گذاشتم و گوشی را جواب دادم:

- الو

- سلام ترمه کجایی من سر خیابونتونم.

- ایاااا! من که هنوز حاضر نشدم.

کلافه گفت: ترمه بیا.زود. منتظرتم.

وسریع تماس را قطع کرد بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم ...اینه دستی کوچیکم را برداشتم و نگاهی به خودم کردم...تقریبا همچیزم تکمیل بود فقط رژلب ورژ گونه زده بودم...وسایل ارایشمو داخل کیفم ریختم و سریع ازخونه زدم بیرون...به سرخیابون که رسیدم،ماشینش را ندیدم...گوشیم را دراوردم تا بهش زنگ بزنم که یه ماشین ۲۰۶ سفید رنگ کنار پام ترمز کرد...به راننده نگاه کردم فرزین بود...سریع سوارشدم و راه افتاد:

- سلام چرا انقدر ادم را هول میکنی؟

نگاهی بهم انداخت وگفت: تو که حاضر و اماده ای.

- خب اره.

- ولی پشت تلفن گفتی هنوز حاضر نیستی.

یاد ارایش نیمه تمومم افتادم...از داخل کیفم رژلب ورژ گونه ام را دراوردم وبدون خجالت مشغول شدم...نگاهی بهم کرد وگفت:

- راحتی؟

کارم که تموم شد گفتم: عالی.

- یکم از اون ماتیکت بهم میدی؟

- نوچ.

- یکم...

عین پسر بچه ها اصرار میکرد. خندیدم و گفتم: رانندگیتو بکن.

مثل پسر بچه ها لب برچید و گفت: نمیخوام.

پوز خندی زدم و گفتم: مجبوری بخوای. بعد یاد حرصی که بهم داد، افتادم و ادامه دادم:

- بهت گفتم که من ترمه ام یعنی دارم برات.

شیطون نگام کرد و گفت: چی داری برام؟

- حالا...

- یعنی بعدا میفهمم؟

چشمکی زدم و گفتم: دقیقا. راستی کجا میبری منو؟

قهقهه زد و گفت: خونه ی خودم.

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین گفتم: اخ جووون. بزن بریم.

خندید و بیشتر گاز داد.

- راستی این ماشینه کیه؟

- ماشین فرزانه ابجیم. ماشین خودم دست اونه با دوستاش رفتن شیراز.

تو دلم گفتم خوشبحالش که ازادی داره.

- پس چرا باماشین خودش نرفته؟

مغرورانه گفت: خب دیگه... ماشین من کلاشش بیشتره.

دیگه چیزی نگفتم... نیم ساعتی تو راه بودیم. بعد تو جاده ای که سرابالایی بود

افتادیم... نمیدونستم واقعا داریم کجامیریم! دستمو بردم سمت ضبط و صداشو زیاد کردم... صدای

قشنگ تتلو توی ماشین پیچید:

- باتو تنها نمیدم دست احدی اتو هر جا

- نمیگیره هیچکسی جاتو ازما باتو نمیدم دست احدی اتو

- نمیگیره هیچکسی جاتو

توی اهنگ غرق شده بودم و اصلا متوجه نشدم کی ماشین توقف کرد...نگاهی به دور و اطراف انداختم. همه جا خلوت بود. هفت یا هشت متر اونطرف تر کوه بود...باتعجب به فرزین نگاه کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

- کوه. همونجایی که دیروز دلت میخواست همونجایی که اهو داره...آی بله!

یدفعه یاد حرف دیروزم که الکی پرونده بودمش، افتادم و خنده ام گرفت ولی جلو خودم را نگه داشتم...فرزین از ماشین پیاده شد...نگاهی به سرووضع خودم کردم. کفشام پاشنه دار بود و اصلا مناسب کوه نوردی نبود...از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- ولی چرا بهم نگفتی که میای اینجا؟

- اونوقت سوپرایز نمیشدی.

خندیدم و گفتم: اخه من تیم مناسب نیست.

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: منظورت کفشاته؟

- اوهوم.

سمت صندوق عقب ماشین رفت و همونطور که غر میزد، در صندوق را باز کرد:

- من نمیدونم این نسل کفشهای پاشنه دار کی منقرض میشه!!

از حرفش بلند بلند خندیدم...از همونجا داد زد: کوفت.

خنده ام شدت گرفت و قهقهه زدم...روی کاپوت ماشین لم داده بودم و میخندیدم که جلوم ظاهر شد...یه جفت کفش کتونی سفید هم دستش بود...نگاهی به کفش انداختم و گفتم:

- اینارو بپوشم؟

– نه بیا منو بیوش.

خندیدم و کفشها را از دستش گرفتم و کفشای خودمو درآوردم دستش دادم... کفشای کیپ پام بود و خیلی راحت بود... یکم باهاش راه رفتم. اومد کنارم و ایستاد... پرسیدم:

– کفشای خودمو کجا گذاشتی؟

– گذاشتم تو صندوق عقب ماشین.

– باشه.

کنار فرزین باهم قدم میزدیم در سکوت... یکم که بالاتر رفتیم رفت مغازه و کلی خوراکی خرید... نایلون خوراکی را از دستش گرفتم و داخلشو نگاه کردم... اول نگاهم خورد به پاستیل که خودم عاشقش بودم. پاستیل را برداشتم و نایلون را دادم دستش و مشغول خوردن شدم.

– یه تعارف میکردی بدن بود.

یه دونه پاستیل درآوردم و به طرفش گرفتم. خندید و گفت: فقط یه دونه؟

با دهان پر گفتم: بخور و گرنه همینم میخورم.

با لجبازی گفت: نمیخوام اصلا.

شونه بالا انداختم و خواستم همون پاستیل را تو دهنم بذارم که از دستم قاپید و خورد... به حرکتش خندیدم. بعد از چند دقیقه ابمیوه ای طرفم گرفت... به ابمیوه نگاه کردم و گفتم:

– اه این پرتغاله؟

بعد به ابمیوه اش که اناناس بود نگاه کردم و از دستش قاپیدم قبل از اینکه بخورتش... حالا هی اون دنبال ابمیوه اش دنبال میدوید و من هی فرار میکردم... تا جایی که هر دو خسته شدیم و بالاخره من اناناس را خوردم و فرزین، پرتغال... داشتم با لذت جرعه جرعه ابمیوه ام را می نوشیدم که فرزین گفت:

– شنیدم خیلی خاطر خواه داری.

با خونسردی گفتم: اره خب. دم خونمون صف کشیدن (الکی)

– دم خونتون نه! اما پیش ارش اره...

جا خوردم و ابمیوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... ابمیوه را از دستم کشید و محکم پشت کمرم زد... یکم که اروم تر شدم بادست بهش اشاره کردم که دیگه نزنه... نیمکتی اون نزدیکی ها بود، بی توجه به فرزین رفتم و روی نیمکت نشستم... پس فرزین هم قضیه مازیار را فهمید! همونی که میترسیدم، شد... فرزین اومد و کنارم روی نیمکت نشست... نگاهش کردم. اونم نگاهش به من بود... چند دقیقه خوب نگاهم کرد و گفت:

- رنگ و روت پرید. ترسیدم.

با صدای اروم گفتم: نترس خوبم.

یکم که به سکوت گذشت سکوت را با حرفش شکست:

- من نمیدونم چرا یهو اینطوری شدی؟ شاید حرفی زدم که ناراحت کرد.

تو دلم گفتم شاید نه! قطعاً... البته مقصر تو نیستی. یعنی هیچکی نیست جز خودم.

- ولی امروز میخوام خوش باشی.

وقتی دید حرفی نمیزنم بلند شد و دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- مگه نگفتی حالمو میگیری؟

به قد بلندش و صورت جذابش نگاه کردم... اون چی از غم میدونست؟ فقط یه دوست معمولی بود... دستمو کشید و بلندم کرد. حالا روبروش بودم... گفت:

- پاشو پیرزن. پاشو بهم نشون بده که میتونی حالمو بگیری!

چرا من نباید شاد باشم؟ مگه شاد بودن چیه؟ دیگه از نگرانی و دلشوره خسته شدم... گور بابای غصه و غم... الان رو میچسبم! به فرزین نگاه کردم و طی یه تصمیم ناگهانی دوباره توی همون جلد شیطانم فرو رفتم و گفتم:

- که من پیرزنم. اره؟

- بلهههه.

- الان نشونت میدم.

یکم دویدم و وقتی ازش خوب فاصله گرفتم، برگشتم عقب را نگاه کردم و دیدم همونجا وایساده و داره نگام میکنه... خندیدم و گفتم:

- چیه پیرمرد! نمیتونی راه بری؟ بیا بیا... ببین میتونی منو بگیری؟ تو اصلا به گرد پای منم نمیرسی. اینو که گفتم، عین موتور جت طرفم دوید... ازاینکه بهم برسه، ترسیدم و سریع سرعت گرفتم... من می دویدم و اون به دنبال من... داشتم خسته میشدم. نفس کم آورده بودم... یه لحظه عقب را نگاه کردم دیدم فاصلش باهام خیلی کم شده... جیغی زدم تا خواستم سرعتمو زیاد کنم پام به سنگ ریزه ها گیر کرد و از سربالایی افتادم... روی زمین قل خوردم و در نهایت تو بغل یکی فرو رفتم... چشامو باز کردم و در فاصله کمی از خودم، فرزین را دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود... ازم پرسید:

- چیزیت نشد؟

به دست وپام که توی دستای فرزین بود، تکونی دادم و گفتم: نه فقط یکم درد دارم.

اروم منو روی زمین گذاشت تازه اونموقع بود که فهمیدم تو بغلش افتاده بودم موقع قل خوردن... اوه اوه! کف دستام میسوخت... نگاهی به دستام که پوستش رفته بود، کردم ... ازشون خون کمی میومد... فرزین دستامو گرفت و یه دستمال روشن گذاشت و گفت:

- این اطراف مغازه نیست وقتی پایین رفتیم چسب زخم میخرم برات.

- باشه.

- اخه چرا حواست به خودت نیست؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

- درد که نداری؟

یکم به خودم تکون دادم، درد زیادی نداشتم. گفتم: کمه ولی میشه تحملش کرد.

نگاهی به اطراف کرد و گفت: بریم بالاتر یا بریم پایین؟

- نمیدونم هر جور خودت دوست داری.

- میتونی بیای ببرمت؟ یکم بالاتر یجای خوبه.

گوشیمو خاموش کردم و داخل کشو انداختمش... طرف کامپیوتر رفتم . صدای آهنگ را زیاد کردم:

- من دیگه خسته شدم بس که چشام بارونیه

- من دیگه دیگه خسته شدم از تحمل اینهمه غم

- بسته جنگ بی هدف برای هر زیاد و کم

- وقتی فایده ای نداره غصه خوردن واسه چی

- واسه عشقای تو خالی ساده مردن واسه چی

- نمیخوام چوب حراجی رو به قلبم بزنم

- نمیخوام گناه بی عشقی بیفته گردنم

- نمیخوام دربه در پیچ وخم این جاده شم

- واسه اتیش همه یه هیزوم آماده شم

- یا یه موجود کم و خالی و بیهوده شم

- وایسا دنیا وایسا دنیا من میخوام پیاده شم

(وایسا دنیا از رضا صادقی)

عاشق این جمله بودم... واقعا حرف دله من بود... البته از وقتی بافرزین بودم کمتر غصه میخوردم... فرزین واسم یه دوست خوب بود که اصلا دلم نمیخواست از دستش بدم... بعد از اون باری که کوه رفتیم، هروقت تهران میومد باهم جاهای مختلف میرفتیم... پارک. سینما. شهر بازی. ولگردی. تفریح و... دیگه تقریبا همه چیزه همدیگر را میدونستیم ولی اون هنوز از مازیار چیزی نمیدونست چون خودم بهش نگفتم... از وقتی هم که خطم را عوض کردم دیگه مازیار و رامین سراغم نیومدن... مازیار حتما پیش خودش خیال کرده که ارش دوست پسر مرده و یا تهدیده اون، منو ول کرده... تو دلم به افکارات خودم پوزخند زدم. دیگه مهم نیست مازیار کجاست یا چه فکری میکنه! مهم خودمم که الان بی اون خوشحالم... یدفعه یاد فرزین و روزی که سینما رفتیم، افتادم... اون روز فرزین بهم گفت که کفشام تو ماشین فرزانه جاموند و فرزانه فهمید که اون با یه دختر دوسته... ولی فرزین از اینکه اون دختر، منم به خانوادش چیزی نگفت... بهش حق میدادم

چون رابطمون هم جدی نبود ولی از اینکه یه روز بخوام دوست خوبی مثل فرزین را از دست بدم، ناراحت میشم... با صدای زنگ خونه دومتر از جا پریدم... ماما، خونه نبود و من مجبور شدم خودم برم تا در را باز کنم... غزاله بود. تعارفش کردم داخل اومد و به اتاقم رفتیم... رفت و روی تخت نشست:

- چرا گوشیت خاموشه؟

- مگه زنگ زدی؟

- اره کارت داشتم.

- چیکار؟ بخاطر فرزین خاموش کردم.

- چرا دعواتون شده؟

روی صندلی نشستیم و گفتم: نه بابا. فقط از دستش ناراحتیم و حوصلشو ندارم. تو چیکارم داشتی که زنگ زدی بهم؟

- مازیار بهم زنگ زد.

با تعجب گفتم: چی؟

- بهم گفت ترمه کجاست؟ حالش خوبه؟

- تو چی گفتی؟

- گفتم حالش به تو مربوط نیست.

لبخندی زدم و گفتم: آفرین. حقشه. ولی دیگه چیزی نگفت؟

- گفت بهت بگم خطتو روشن کن باهات کارداره.

با خونسردی گفتم:

بذار تو خماری بمونه... من دیگه پیشش برنمیگردم.

شونه بالا انداخت و گفت: ولش کن. حالا چرا از فرزین ناراحتی؟

- چون دو هفتهست ندیدمش و قول داده بود امروز بیاد تهران ولی گفت نمیتونه بیاد.

- خب کارای شرکت رو دوش اونه. نمیتونه همش ور دله تو باشه.
- دلخور گفتم: خب من مهم ترم.
- شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. اهنگ را عوض کردم و گفتم:
- خب چه خبر از سعید؟
- با مامانش حرف زدم.
- جدی؟
- اره.
- چیا گفتید؟
- یکم گپ زدیم بعد گفت پسرم ازت خوشش اومده میخوام پیام با خانوادت آشنا بشم.
- با خوشحالی گفتم: وای چه خوب! یعنی خاستگاری دیگه؟
- هنوز چیزی قطعی نیست. جلسه معارفه هست دیگه.
- غزاله و سعید خیلی همو دوست داشتن واین بهم رسیدنشون، حتی منوهم خوشحال میکرد...چون غزاله صمیمی ترین دوستم بود...یکم دیگه با غزاله حرف زدم...ولی بعد از سوالی که غزاله ازم پرسید تقریبا هنگ کردم:
- فرزینو دوست داری؟
- فکر کردم...دوستش داشتم؟ نمیدونستم.
- نمیدونم.
- اینجور که ازش تعریف میکنی یا ازش ناراحت میشی معلومه که دوستش داری.
- بی اراده گفتم: من فقط یک بار عاشق شدم.
- ولی داری وابسته میشی. وابستگی هم اولین قدم عاشق شدنه.

یدفعه به گذشته ها برگشتم و حس الانمو با حس اون موقعهام مقایسه کردم...غزاله درست میگفت...همه رفتارام و شادیام مثل اولای دوستیم با مازیار بود و این منو میترسونند...حرفای غزاله هم بیشتر روم تاثیر گذاشت واسه اینکه ادامه نده، داد زدم: بستهههه.
باتعجب نگاهم کرد وگفت: بچه نشو.

چیزی نگفتم...یعنی نمیتونستم حرف بزنم. انگار که زبونمو به دهنم قفل کرده باشن...غزاله هم که بی محلیم را دید بلندشد و خدافظی کرد و رفت ومنو باحرفاش و دلهره هام تنها گذاشت... تاشب گوشیمو روشن نکردم و از اتاق بیرون نرفتم...فقط آهنگ گوش کردم و فکر کردم...چرا خودم تا حالا این احساس را نفهمیدم؟ فکر کردم...به خودم...به گذشته ام...به فرزین...به احساسی که داشت شکل میگرفت...به کارای اشتباه گذشته ام...به خاطراتم...به اذیتای مازیار...به تلاشای بی نیجه ام...و همه چیز...ترس داشتم. ترس از حسی مثل عشق...ترس از تکرار اتفاقای گذشته...ترس از تنهایی...ترس از پس زده شدن...ترس از جدایی...ترس از عذاب و تاریکی...ترس از خیانت...دیگه خسته شدم...نمیتونم تحمل کنم. نمیخوام با ترس، زندگی کنم...باید یه تصمیمی بگیرم...آره باید واسه زندگی آینده ام تصمیم بگیرم...نصف شب بود ولی من هنوز بیدار بودم و فکر میکردم...بالاخره دلمو زدم به دریا و سراغ گوشیم رفتم...روشنش کردم.
۴ تا پیام از فرزین داشتم...قلبم با دیدن شماره اش لرزید و به تپش افتاد...دونه دونه بازشون کردم:

-کارم تموم شده. امروز خیلی خسته ام. فردا راه میوفتم میام تهران.

- چرا خطت خاموشه؟

- ترمه!

- گوشیتو روشن کردی پیام بده قرار فردا رو هماهنگ کنیم.

بادستای لرزوم جواب پیام آخرش را دادم و واسه فردا یه قرار باهاش گذاشتم...بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم خوابیدم...

صبح که از خواب بیدارشدم اول نگاهی به ساعت انداختم...۱۰ بود...بعد با یادآوری روزی که پیش رومه، دلم گرفت...فورا دست و صورتم راشستم وبعد از خوردن صبحونه فورا به اتاقم برگشتم...گوشیمو برداشتم و چک کردم..پیام داشتم از فرزین:

– راس ساعت ۱۲ میام دنبالت. باز دیر نکتیا پیرزن! عصات یادت نره.

این تیکه کلامش به من، منو به خنده انداخت ولی با بیاد آوردن دوباره ی تصمیمم دوباره دلم غصه دار شد ولی چاره ای جز این نداشتیم... ساعت رانگاه کردم. نزدیکای ۱۱ بود و من یک ساعت بیشتر وقت نداشتیم تا آماده بشم... اولای شهرپور ماه بود و هوا دیگه اونقدر گرم نبود... پائیز نزدیک بود ولی کاش مثل برگایی که از درختها توی پاویز زمین میریزه، غم و غصه منم از دلم بیرون بریزه... کاششش! آهی کشیدم وجلو آینه ایستادم و مشغول آرایش شدم... لباسمو هم با یه مانتوی کرمی و شال سفید و شلوار کرم قهوه ای تعویض کردم... میخواستیم از همیشه آراسته تر باشیم تو نظرش... مامان که دید تیمو عوض کردم گفت:

– به سلامتی کجا؟

وبعد از کسب اجازه از مامان که کلی نصیحتم کرد، ساعت ۱۲ ونیم بود که از خونه خارج شدم وفوری خودمو به سرخیابون رسوندم... ماشینش را دیدم و سوار شدم...

– سلام پیرزن... تو که باز ما رو کاشتی!

لبخند تلخی زدم و گفتم: مامان اجازه نمیداد پیام. ببخشید.

به حالت نمایشی نیم خیز شد و گفت: برم ازش اجازتو بگیرم وبیام؟

بهش نگاه کردم و گفتم: بشین سر جات. راه بیفت کارت دارم.

– چشممم.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد... توراها تمام حواسم به حرفایی که میخواستیم بهش بگم، بود... بغض بدی راه گلومو بسته بود... از اینکه کنارش بودم ولی از وجودش و عشقش ترس داشتم و نمیتونستم داشته باشمش، از خودم بدم اومدم... از یک طرف هم از ضبط ماشین آهنگ غمگینی از احمد سعیدی پخش میشد که باعث شد تا خودمو بزور نگه دارم تا گریه نکنم... دستمو سمت ضبط بردم و آهنگ را عوض کردم که اعتراض کرد و دوباره همون آهنگ را زد... دیگه طاقت نیاوردم. با صدای لرزونم گفتم:

– بزن کنار.

بههم نگاه کرد و گفت: چی شده؟

- نگه دار. باهات حرف دارم.

- صدات میلرزه؟

واسه اینکه بغضم نترکه، داد کشیدم: بزن کنارررر. اه!

با تعجب گفت: خیلی خب! صبر کن برم یه جای خلوت.

یکم جلوتر توی خیابون خلوت ماشین را نگه داشت... فضای ماشین با اون آهنگ واسم خفقان آور بود... از ماشین پیاده شدم و به کاپوت تکیمو دادم... اومد جلوم ایستاد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا عصبانی ای؟

به صورتش نگاه کردم. تمام حواسم پرت چشای درشت مشکیش و ابروهای پرپشتش رفت... تاحالا بادقت اینطور اجزای صورتشو دید نرده بودم... این صورته سبزه با چشم و ابروی قشنگ مال من نیست... فرزین مال من نیست... نگاه خیره ام را که دید با تعجب زل زد بهم... سریع نگاهمو دزدیدم و سرمو زیر انداختم... باید تصمیمم را عملی میکردم... واسه همین اینجا بودم ولی ضربان قلبم که روی هزار رفته بود، انگار اجازه اینکار را بهم نمیداد... نفس عمیقی کشیدم تا آرومتر شم... بی مقدمه گفتم:

-فرزین... من از زندگیت... میرم... بیرون.

بعدسرمو بلند کردم تا عکس العملش را ببینم... چند لحظه با اخم و تعجب نگاهم کرد بعدپرسید:

-چییی؟ نشنیدم.

از تکرار دوباره ی این جمله بیزار بودم و هرلحظه امکان داشت اشکام سرازیر بشن ولی بریده بریده گفتم:

باید... از... هم... جدا... بشیم.

دستاشو توی جیبش کرد و گفت: ولی چرا؟

چرا؟ خودم دلیلشو بهتر میدونستم ولی نمیتونستم بهش بگم... امکان نداشت! با تته پته گفتم: چون... من... نمیتونم... ادا... ادامه... برم.

دستشو از جیبش درآورد و روی بازو هام گذاشت و گفت: چرا صدات میلرزه؟

از تماس دستش بدنم هم لرزید... ولی نتونستم خودمو کنار بکشم... با اون یکی دستش چونمو گرفت و سرمو بالا آورد... اونموقع بود که نگاهم تو چشماش افتاد و اشکم سرازیر شد... یه طور خاصی نگاهم کرد و گفت: گریت برای چیه؟

دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود... دستشو پس زدم و دستامو حایل صورتم کردم و گریه کردم... صدام میزد:

– ترمه..... ترمه!

باهام حرف میزد:

– لطفا بهم بگو چی ناراحت کرده؟

– نکنه اون پسره مازیار باز سراغت اومده؟

اینو که گفت، دستام بی اختیار افتاد و بلند گفتم:

– تو مازیار را از کجا میدونی؟

دستشو تو موهایش برد و گفت:

آرش بهم گفت. منم آمارشو دراوردم.

سپس بعد از چند ثانیه مکث گفت:

– توام دوستش داری؟

سرجام خشک شده بودم... یعنی همچیز رامیدونست؟ سرمو به نشونه منفی بالا پایین کردم... ولی باز پرسید:

– چرا میخوای جدا بشیم؟ دلیلشو بهم بگو. اگه دوستش نداری پس دلالت واسه جدایی با من چیه؟

– من من... نمیتونم بگم.

– ترمه... اظفا اینجوری نرو. من به تو...

ادامه حرفش را نگفت... انگار اونم بغض کرده بود... سرمو پایین انداختم و گفتم: خدا حافظ.

بازومو کشید تا برم گردونه ولی دستشو پس زدم و خواستم برم که سریع یرگشتم و واسه بار آخر به خودم این اجازه را دادم تا دستای مهربونشو بگیرم...از کارم تعجب کرده بود ولی من حتی به چشماش هم نگاه نکردم فقط به دستاش که توی دستم میلرزیدن خیره شدم و واسه وداع با اونا بوسه ی کوچیکی روی هر کدوم کاشتم و بدو بدو از خودش و ماشینش دورشدم جوریکه حتی مهلت ندادم تا بفهمه راهم از کدوم طرفه تا دنبالم بیاد...یا حتی عکس العملش را ندیدم...فقط دستام از دستش جدا شد و قلبم پیش عشقش جا موند و من دویدم تا از خودم و اون و ترس هام فاصله بگیرم....دویدم و دور شدم.

هندزفری تو گوشم بود و داشتم آهنگ گوش میدادم ولی تمام حواسم پی اتفاقای اخیربود...دیگه از مازیار گذشته به کل فاصله گرفته بودم وهمچیز واسم فراموش شده بود ولی هنوز از علاقه داشتن ترس داشتم...خوب یادمه که اوایل تابستون بود که استاد رهنما استاد ویولنم ازم درخواست ازدواج کرد ومن همون موقع ردش کردم حتی قبل از اون کارها و رفتاراش منو به شک انداخته بود ولی پیش کسی ابراز نمیکردم...تااینکه خودش بهم حرفای دلشوگفت...منم از اون به بعد دیگه ویولن و علاقه ام را کنار گذاشتم، زود از همچیز ناامید میشدم واین اتفاق هم دلیل ناامیدی و دوری از ساز ویولن بودبرام...جدیدا هم دیگه باشگاه نمیرفتم حتی حوصله خودم هم نداشتم...دیگه ورق زندگی من از خط تنهایی پرشده! فرزین را هم فرستادم پی زندگی خودش و از اون موقعی که از پیشش اومدم، گوشیمو خاموش کردم...خودمو توی اتاقم زندونی کردم ودیگه حوصله هیچکس را نداشتم...از همچیز ناامید بودم.ازهمه بیزار بودم...به هیچکس اعتمادی نداشتم...حتی باغزاله هم دیگه ارتباطی نداشتم...از یادآوری تنهایی خودم، اشک نشست روی گونه هام...آهنگ هم برای خودش میخوند:

- نمیدونم چی شدکه اینجوری شد

- نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

- اینارو میگم که فقط بدونی

- دارم یواش یواش دیوونه میشم

یه حس عجیبی داشتم...حس تنهابودن و تو خلأ گیر کردن...حس اینکه توی تاریکی گیر افتادم و دیگه راهه برگشتی نیست واسم...ولی شاید نوری واسم باشه و اون شاید فرزین باشه!با فکر کردن به فرزین قلبم زیر و رو میشد و این تاریکی واسم روشن میشد...ولی فقط تو رویا و خیال

اینطور بود توی واقعیت منو اون از هم جدا بودیم... شاید اعتراف کردن سخت باشه ولی نمیتونستم به خودم دروغ بگم. چون بدجور دلم واسه فرزین تنگ شده و تمام لحظه های بی اون بودن را دارم می‌شمارم... باید اوریش اشکام شدت گرفتن... انگار منتظر یه تلنگر بودم تا تمام اتفاقای زندگیم را بدجلوه بدم تا ناامیدتر از قبل گریه کنم... شاید سبک بشم ولی فقط افسرده تر و گوشه گیر تر میشدم... حتی دلیل اون بوسه ای که روی دستای فرزین راهم زدم، نمیدونستم... اصلا حال اون لحظه خودمو درک نمیکنم... انقدر به فرزین و روزای خوبی که کنار هم داشتیم فکر کردم و بخاطر تنهائیم یا جدایی از فرزین گریه کردم که از خستگی پلکام بسته شد...

*

نفس نفس می‌زدم ولی باز اینچیزا نمیتونست باعث بشه تا سرعتمو کم کنم... با تمام توانم می‌دویدم دنبال ماشینش و صداش می‌زد:

- فرزین... فرزین...

ولی اون بی توجه به من فقط رانندگی میکرد، پاهام دیگه جون نداشتن ولی باز با تمام توانم جیغ می‌زدم و می‌دویدم... تو یک لحظه پاهام دیگه تمام توانشو از دست داد و به زمین افتادم... از درد، چشامو بستم و نالیدم... همون موقع صدای بلند و فجیعی به گوشم رسید... چشامو با وحشت باز کردم که در کمال ناباوری در فاصله تقریبا کمی از خودم، ماشین فرزین را دیدم که روی آسفالت خیابون چپه کرده بود... خون تو رگهام دوید و تمام احساسم زنده شد و انرژی گرفتم... بلند شدم و بی توجه به درد بدنم به سمت ماشینش دویدم... دست فرزین از پنجره ی ماشین بیرون زده بود، دستش را گرفتم و با تمام توانه کمم بدن سنگین اونرو از ماشین بیرون کشیدم... از دیدن وضعیتش و خونی که صورتشو پوشونده بود، دلم لرزید و با صدای بلند گریه کردم... فریاد زدم: فرزینننننن.....

*

با درد چشامو باز کردم و نگاهی به اطراف و در و دیوار اتاقم انداختم... هنوز باورم نمیشد که تمام چیزایی که دیدم خواب بود چون خیلی واقعی به نظر میرسید... چند بار چشامو بازو بسته کردم و مطمئن شدم که تو اتاق خودمم و تمام اونا خواب بوده... ولی با اون خواب بیشتر دلم واسه فرزین پر کشید... نگرانش بودم... دیگه بسته! دیگه طاقت ندارم... از تخت پایین اومدم و سمت گوشیم رفتم و روشنش کردم... بعد از چند دقیقه سیل پیامها بود که تو گوشیم اومد:

۵ تا از فرزین و ۲ تا از غزاله... اول پیامهای غزاله را باز کردم:

– سلام ترمه کجایی؟

– ترمه خطتو روشن کن مازیار کارت داره. کچلم کرد بس که به خطم زنگ زد. نزدیک بود آبروم پیش سعید بره.

باید یه فکری به حال مازیار میکردم... دیگه از قایم شدن هم خسته شدم. میخوام برم و به حرفاش گوش بدم و باهاش اتمام حجت کنم... خواستم پیامهای فرزین را باز کنم که خودش همون لحظه زنگ زد، اول خواستم جواب ندم ولی بهتر دیدم که جواب بدم... دکمه اتصال را فشردم و منتظر شدم تا اول اون بحرفه:

– الو ترمه

حرفی نزدم ولی دلم برای صدایش حساسی تنگ شده بود.

– نمیخوای باهام حرف بزنی؟

باز حرف نزدم. گفت:

– من خطایی کردم؟ کاری کردم که ازم دل بکنی؟

– با من حرف بزن. مگه من دوستت نیستم؟

لحن صدایش یکم غمگین بود که همین دلمو به درد میآورد... خواستم حرف بزنم که خودش زودتر گفت:

– باشه حرف نزن فقط گوش کن. یه داستان برات دارم.

– یه پسر بود که همچی داشت... پول و ثروت. مقام و قدرت. خوشگلی. خانواده ی خوب و خلاصه تودنیا هرچی میخواست راحت بدستش میآورد... دخترای زیادی دور و برش بود ولی یه دختر بود که با بقیه فرق داشت... خیلی جذبه داشت و باعث شد تا اون پسر دنبالش بیوفته... اون دختر بیمار بود... سرطان خون داشت... ولی هیچکس حتی اون پسر هم نمیدونست فقط خانواده خودش میدونستن... دختره همش از پسر فرار میکرد و پسر همش دنبالش بود... تا دلیل اینهمه دوری را بدون ولی میدونی بعدش چی شد؟

من که از داستانش هم تعجب کرده بودم هم نمیخواستم حرف بزنم فقط نفس عمیق صداداری کشیدم تا بفهمه دارم به حرفاش گوش میدم که خودش گفت:

- راستی تو که روزه ی سکوت گرفتی...خودم میگم.

از حرفش خندم گرفت ولی جلوخودم را گرفتم...ادامه داد:

- عاشقش شد...تمام زندگی و وجودش شد.باخانواده اش صحبت کرد ولی حتی خانوادش هم از وصلت ناراضی بودن.خودش تنهایی رفت خاستگاریش...ولی جواب رد شنید ولی بیخیال نشد انقدر رفت تا بالاخره خوده دختره به حرف اومد...با دختره حرف زد...تو یه روزبرفی.هوای سرد با کسی که عاشقش بود...ولی چه حرفایی شنید! دختره گفت که اونم دوستش داره و پسره هم به عشقش اعتراف کرد...قرار عقد را خودشون قایمکی گذاشتن بدون اینکه به خانواده هاشون بگن ولی دقیقا روز عقد وقتی میخواستن برن محضر، دختره حالش بد میشه و بردنش بیمارستان...ولی....ولی دیر رسوندنش چون توی آمبولانس جلوی چشم پسره جون داد و... کمی مکث کرد و سپس باصدای غمگینی گفت:

- از دنیا رفت.

اشکم سرازیر شد...یعنی اونم عشقشو از دست داده بود؟ ولی اون به چه قیمتی و من به چه قیمتی؟روی تخت نشسته بودم و گوشی را محکم به گوشم چسبونده بودم...فقط صدای فین فین گریه من و نفسهای عمیق اون میومد...انگار حالش داشت بد میشد...بعد از چنددقیقه با صدای گرفته اش گفت:

- تو....تو...برام...

ادامه حرفش را نگفت...ولی من همچنان منتظر بودم تا بگه من براش چی؟ ولی نگفت و ثانیه ای بعد صدای بوق های ممتدی بود که توی گوشی میپیچید...به گوشی تودستام خیره شدم و فکرم پیش داستان زندگیش رفت...مطمئنا اون داستان زندگی خودش بود چون دلیل نداشت داستان کسی دیگه ای را برام بگه و حالش بد بشه و یهو قطع کنه...تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم...سرمو روی تخت گذاشتم و حسابی گریه کردم...باصدای مامان از ترس از جام پریدم و سریع اشکامو پاک کردم ولی موفق نشدم چون فهمید و بهم گفت:

- پاشو صورتت را بشور.گریه چرا میکنی؟ بیا دو در. غزاله کارت داره.

- بهش بگو بیاد تو. من حال ندارم برم جلوی در.

- نمیاد برو بین چیکارت داره!

بعد یه نگاه وحشتناکی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت... از جام بلند شدم و سریع سمت در خونه رفتم... غزاله جلو در منتظرم بود، بهش رسیدم و بیحال گفتم:

- سلام بیا تو. نمیتونم وایسم.

- سلام چی شده؟ گریه کردی؟

با یادآوری حرفای فرزین دوباره اشکام داشت درمیومد ولی جلوشو گرفتم و باصدای تحلیل رفته ام گفتم:

- چیزی نیست. آره. بیا تو.

- نه مرسی باید برم. اومدم بگم مازیار خیلی بهم زنگ میزنه. کچلم کرده. منم دارم میرم پیش سعید. همین الان برو خط قبلیتو روشن کن بین چیکارت داره! آبروم میره ها!

از اینکه غزاله هم فقط به فکر خودش و موقعیتش بود، دلم گرفت... مازیار برام اهمیتی نداشت ولی از غزاله انتظار نداشتم... بهش گفتم:

- باشه روشن میکنم.

سریع خدافظی کرد و رفت... به اتاقم برگشتم و خط قبلیمو توی گوشیم انداختم و روشنش کردم... یه عالمه پیام از مازیار داشتم. بدون اینکه پوشه ی اس ها رو باز کنم به شمارش یه پیام دادم و نوشتم:

- امروز ساعت ۳ توی پارک همیشگی باش تا پیام.

سریع جواب داد: باشه بیا کارت دارم.

سیم کارت را از گوشیم درآوردم و خط جدیدمو انداختم چون دلم نمیخواست مازیار باز خیال کنه بهش علاقه مندم... از طرفی هم منتظر تماس فرزین بودم ولی بی فایده بود چون تماسی نگرفت... بعد از خوردن یه نهار سرسری حاضر شدم و ساعت ۲ ونیم بود که از خونه راه افتادم... نزدیکیای ساعت ۳ بود که به پارک رسیدم... از دور مازیار را دیدم که روی یه نیمکت تنها

نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد...نمیدونم چرا ولی خونسردتر از همیشه بودم...انتظار داشتم الان قلبم ضربان بگیره ولی نگرفت....یا حتی دستام نلرزید.دیگه به این اطمینان رسیدم که مازیار توی زندگیم هیچ جایی نداره...نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.خدایا خودمو به خودت سپردم! روی نیمکت بافاصله زیاد ازش نشستم...متوجه ام شد و نگاهم کرد و گفت:

– قبلنا سلام دادن بلد بودی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: گیرم که علیک!

پوزخندی زد و گفت: نه بابا! مثل لاتها حرف میزنی. از اثرات هم نشینی با پسر است؟

با لحن تندى گفتم: اونش به تو مربوط نیست.

چیزی نگفت...از اینکه پیشش بودم کلافه شدم...انگار که منو سرکار گذاشته بود. خیلی جدی گفتم:

– کارت با من چی بود که همش به دوستم زنگ میزدی؟

از عمد روی کلمه ی «دوستم» تاکید کردم. کاملاً به سمتم برگشت و نگاهشو بهم دوخت. گفت:

– ترمه

از لحن صدازدنش متنفر بودم...دقیقا وقتایی که میخواست خرم کنه اینطور صدام میزد...دندونامو روهم فشار دادم و گفتم:

– خفه شو. منو اونطوری صدا زن.

– تو راجبم اشتباه فکر کردی.

باعصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: من راجبت فکر نکردم. تمام حقیقتارو با چشم دیدم. اون زهرا نامزدت...

نذاشت حرفمو ادامه بدم چون سریع گفت: من گول خوردم. زهرا گولم زد. من دوستش نداشتم. قرارمون نامزدی نبود.

یهو از کوره در رفتم و داد زدم:

- پس قرار تون چی بود؟ اینکه حاله منو بگیرین؟ اینکه زندگیمو نابود کنید؟ اینکه شماره دوستامو از گوشیم قایمکی برداری و پیشم نقش بازی کنی که اعتماد نداری؟ اینکه لحظه به لحظه عذاب کنی بعد بری با دوست قدیمیم؟ اینکه بفرستیش سراغم تا پوز خوشبختیتو بدی؟ خسته نشدی از ۴ سال عذاب دادنه من؟ دیگه چی میخواستی هرچی خواستی واست فراهم کردم تا بفهمی عاشقتم.هان!

حرفمو قطع کرد و باتحکم گفت: ترمه تو...

حرفشو قطع کردم و میون اشکایی که میریختم، ادامه دادم:

- ۴ سال بازیچه ی دستت شدم. هیچ وقتی عذابم میدادی بهم فکر میکردی؟ وقتی اشکامو میدیدی دلت نمیسوخت؟ میدونی بخاطرت چیکارا کردم؟ بخاطرت جلو خانوادم وایسادم طرفداریتو کردم. میدونی بخاطرت چند بار قرص خوردم تا بمیرم تا بلکه بهم توجه کنی؟ میدونی وقتی خیانتاتو با دخترا قرار گذاشتنتو، میدیدم چقدر داغون میشدم؟ میدونی بخاطرت وقت و بی وقت بی اجازه میومدم پیشت تا احساس تنهایی نکنی! میدونی چند تا شب تا صبح گریه کردم و راحت نخواایدم؟ میدونی بدبخت بودن یعنی چی؟ میدونی وقتی مردم منو با تو دیدن چقدر حرف پشت سرم دراوردن؟ میدونی وقتی ازم س.ک.س میخواستی دلم نمیخواست ولی مجبورم میکردی؟ میدونی آینده ی من چی میشه؟ اصلا تو میدونی عاشق شدن یعنی چی؟ میدونی چقدر حرفات عذابم میداد؟ میدونی چقدر رنج کشیدم! ولی تحمل کردم...

نفس کم آورده بودم وهمش فین فین میکردم ولی ادامه دادم:

- تحمل کردم به امید روزی که بهت برسم چون فکر میکردم بعد از سختی، آسونیه... ولی وقتی زهرا رو با تو دیدم فهمیدم تمام ۴ سال بازیچت بودم و کاخ آرزو هام شکست و ریخت... تموم شد مازیار! امروز اومدی چی بگی؟ چطور میتونی ۴ سال لحظه لحظه عذابمو جبران کنی؟ هیچ جوهره نمیتونی... هیچ جوهره...

سرمو بین دستام گرفتم و روی زانو هام گذاشتم... هنوز هم داشتم بخاطر ۴ سال عذاب کشیدنم گریه میکردم که گفت:

- حرفات تموم شد؟ حالا حرفای منو گوش کن.

بی حوصله گفتم: خفه شو مازیار. بذار فکر کنم تو بدترین آدم روی زمینی چون با این تصور،
تونستم فراموش کنم.

بعد سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و پرسیدم: نبودی؟؟؟

غمگین نگام کرد و گفت: من خیلی بهت بدی کردم ولی...

بلندشدم و ایستادم...دستم به نشونه سکوت بالا آوردم و گفتم:

- هیس! هیچی نگو. فقط ببر صداتو. دیگه مزاحم زندگیم نشو. من عاشق کسی دیگه ام.

وگوشیمو درآوردم و ناخودآگاه شماره فرزین را گرفتم، اونم با تعجب ایستاده بود و کارامو نگاه
میکرد...بعد از ۴ تا بوق جواب داد...بی مقدمه گفتم:

- الو عشقم من توی پارک...تو خیابون...هستم بیا تو خیابون دنبالم. کارت دارم.

سریع تماس را قطع کردم حتی نداشتم حرفی بزنه...رو به مازیار گفتم:

- الان میاد خودت میبینی و باور میکنی که من دیگه نامزد ندارم و ماله کسی دیگه ام.

یه قدم اومد نزدیکترم ایستاد و گفت:

- حرفامو گوش کن. ترمه من...

بهش نگاه کردم و با خونسردی گفتم: تو چی؟

- من دوستت دارم.

این کلمه را که گفت، نفرت کل وجودمو فرا گرفت...دستم مشت شد و دندونام روی هم فشار
دادم...با خشم و نفرت بهش نگاه کردم که منتظر جواب حرفش بود...ناگهان مشتمو باز کردم و به
تلافی تمام عذابایی که تو این ۴ سال از دستش کشیدم، یه سیلی محکم توی صورتش
خوابوندم...جووری که صدای خیلی بدی داد و صورتش یه سمت دیگه رفت...

دستشو روی صورتش گذاشت و خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد...از جیبم درش
اوردم، فرزین بود...سریع از مازیار فاصله گرفتم و همونطور که با قدمهای بلند ازش دور میشدم، به
فرزین جواب دادم:

- الو غرزین کجایی؟

- من تو خیابونم. بیا.

- باشه

تماس را قطع کردم و وارد خیابون شدم... ماشینش را دیدم ، داشتم به سمت ماشینش میرفتم که واسه آخرین بار برگشتم و به پارک و اونجایی که مازیار ایستاده بود، نگاه کردم... نگاهمون توهم گره خورد..داشت با اخم بهم نگاه میکرد ولی هنوز دستش روی صورتش بود. رومو برگردوندم و سمت ماشین فرزین رفتم...در را باز کردم و نشستم. گفتم:

- برو. تند و سریع.

گازداد و از اونجا دور شدیم...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم را بستم...دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم حتی حضور فرزین را هم نادیده گرفته بودم و بی صدا اشک میریختم...با توقف ماشین چشمم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم..آروم پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

سرشو روی فرمون گذاشته بود و حرف نمیزد...از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

- منوببخش. من جایی بودم مجبور شدم بهت زنگ بزنم.

با این حرفم، سرشو از روی فرمون بلند کرد و با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد و گفت: مجبور شدی؟ سرمو تکیه دادم که یدفعه داد کشید:

- هیچ فکر نمیکنی با احساس کسی بازی کردن چه حسی داره؟

از صدای بلندش جا خوردم...تمام غمهام تو دلم سنگینی میکرد، فرزین فکر میکرد من با احساسش بازی کردم در صورتیکه من بهش علاقه مند شدم...با صدایی گرفته گفتم:

- من...من...اونطوری که تو فکر میکنی نیست. هیچی!

با خشم گفتم: میشنوم.

دیگه مجبور بودم دلیل جدایی را بهش بگم...دیگه طاقت حمل اینهمه غم را نداشتم...زبون باز کردم و گفتم:

– داستان تو خیلی غم انگیز بود ولی داستانی که من میخوام برات بگم،...نمیدونم چه برداشتی میکنی از حرفام ولی اول گوش کن بعد نتیجه گیری کن.

منتظر بهم نگاه کرد و منم شروع کردم به تعریف کردن...همه اتفاقای زندگیم از روز آشنائیم با مازیار تا همین الان را مو به مو بهش گفتم البته بجز قضیه تجاوز جنسی مازیار به من...تعریف کردم و گریه کردم...بعد از تموم شدن حرفام دستمالی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت...ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم...حس میکردم خیلی سبک شدم.اما فرزین با شنیدن حرفام حالت نگاهش بهم عوض شد و اخماش بیشتر توی هم گره خورد...آخر سرهم پرسید:

– هنوزم دوستش داری؟

– نه دیگه رابطه من و اون تموم شدست.

سری تگون داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد...نه اون حرفی میزد نه من...منو سر خیابونمون پیاده کرد ولی تا خواستم ازش تشکر کنم، پاشو روی گاز فشار داد و رفت...

دو هفته ای گذشته بود ولی بعد از اون روز دیگه هیچ خبری از فرزین نداشتم...حسابی دلم براش تنگ شده بود و نگرانش بودم...دو باری هم که به گوشیش زنگ زدم اصلا جوابمو نداد...منو حسابی توخمار می گذاشته بود، هفته سوم از جدایی من و فرزین بود و آخر همین هفته عروسی شاهرخ بود...حنابندون نمیگرفتن فقط یک شب عروسی، جشن بود و خلاص...هیچ شوق و ذوقی واسه خرید نداشتم حتی توخرید کردن هم مامان را همراهی نکردم...مامان هم متوجه حالت عصییم شده بود و هربار که میخواست باهام بحرفه با تندى اونو از خودم می رنجوندمش...امروز از اون روزای کسل کننده بود که روی تخت لم داده بودم...صدای آهنگ را زیاد کرده بودم و توفکر فرزین بودم. تو فکر خودش و داستان زندگیش...اونم کم عذاب نکشیده! ولی اون از چی و من از چی؟ فرزین دیگه رفته بود و من هم به این نتیجه رسیده بودم که بعد از شنیدن واقعیتای گذشته ام پا به فرار گذاشته چون تا قبل از اون همش دنبال بودم...از خودم بابت گذشته ام که مایه ی ننگ و آبرو ریزیم شده بود، متنفر شدم...ولی بیشتر از مازیار شاکی بودم چون همش تقصیر اون بود...آهی کشیدم و زیر لب گفتم: هی فرزین! حق داشتی بری. منم جات بودم میرفتم ولی کاش بی خدافظی نمیرفتی.

تو افکار خودم غرق بودم که در اتاقم باز شد و مامان نایلون به دست،وارد شد...روی تخت صاف نشستیم و گفتم:

– سلام به نایلون اشاره کردم و گفتم: این چیه؟

روی تخت روبروم نشست و لباسی از داخل نایلون درآورد و بازش کرد. گفت:

– اینو واسه تو گرفتم.

لباس را ازدستش گرفتم و خوب براندازش کردم...یه پیراهن دکلمه ی شیری رنگ که یه کمربند بزرگ طلایی داشت...کت کوتاهی به رنگ طلایی هم کنارش بود...مامان گفت:

– برو امتحانش کن.

بی حرف از اتاق خارج شدم و لباسمو باهاش عوض کردم...جلو آینه قدی ایستادم...کیپ تنم بود و کوتاهش تا روی زانو هام بود...چرخه جلو آینه زدم خیلی بهم میومد...کت کوتاهش را هم برداشتم و پوشیدم...با کت خیلی شبیگتر میشد...مامان از اتاق بیرون اومد و بهم نگاه کرد. گفت:

– خیلی بهت میاد.

رفتم طرفش و یه ماچ محکم از لپای گلش کردم و ازش تشکر کردم...بعد از اینکه پیراهن را درآوردم گفت:

– باید یه جوراب شلواری هم براش بخرم. خیلی کوتاهه.

با اعتراض گفتم: !ا ماما چرا؟ عروسیه ها!

– آخه عروسیشون تو باغه و مختلطه.

– چرا تو تالار نگرقتن؟

– تالار گیر نیآوردن. درضمن احمد گیر میده باید کت پیراهنو بپوشی جوراب شلواری هم روش.

زیر لب «باشه» گفتم و به اتاقم برگشتم...

خیلی زود آخر هفته شد...اصلا حوصله نداشتم ولی به اصرارهای ماما مجبور شدم باهاش برم آرایشگاه...مامان حسابی به خودش رسید ولی من نداشتم صورتمو آرایش کنه فقط موهامو با بیگودی فر کرد و محکم بالاسرم بست...خودم یه آرایش ساده وملایم کردم...بیرون رفتنی بیشتر از اینا آرایش میکردم ولی دیگه هیچ شوقی واسه خوشگل شدن و عروسی هم نداشتم...لباسمو تو آرایشگاه پوشیدم وآخرسرهام با اصرارهای زیاد ماما فقط گذاشتم آرایشگر یه خط چشم کلفت

به چشمام بزنه... به خودم و هیکلم تو آینه نگاهی انداختم، خوشگل شده بودم ولی نمیدونم چرا انقدر بی حوصله و بی انگیزه بودم! مانتوی بلند سفیدم را از روی پیراهنم پوشیدم و یه شال طلایی هم روی سرم انداختم... مامان هم لباسشو پوشید و حاضر و آماده بودیم فقط منتظر بودیم تا بابا بیاد دنبالمون... بعد از چند دقیقه ای بابا اومد جلوی آرایشگاه و سریع سوار ماشین شدیم و حرکت کرد... تو راه مامان و بابا حسابی مشغول صحبت بودن ولی من همش تو فکر فرزین بودم که امشب قرار بود باهاش روبرو بشم... با این فکر ضربان قلبم اوج گرفت... بالاخره به در بزرگ باغ رسیدیم... ماشینهای زیادی جلو در باغ پارک شده بود، بابا هم ماشین را کنار یکی از ماشینا پارک کرد و پیاده شدیم... بی اراده نگاهم به سمت ماشینها کشیده شد... داشتم دنبال ماشین فرزین میگشتم. بالاخره دیدمش، درست کنار در باغ پارک شده بود... موقع رد شدن از کنارش، دستی بهش کشیدم که بابا متوجه شد و گفت:

- از این ماشینها دوست داری؟

بابا این حرکت را به چی تشبیه کرده بود؟ لبخندی زدم و گفتم:

- آره کاش میدونه داشتم.

مامان گفت:

- اگه بری دانشگاه واست یکی میخریم.

آهی کشیدم... حالا کو تا اون موقع که من برم دانشگاه! اصلا معلوم نیست قبول بشم یا نه! تو ظاهر به خانوادم قول داده بودم که درسهای سال قبل را دوباره مرور میکنم ولی واقعا حوصلشونداشتم و سراغ کتابها نمیرفتم... داخل باغ رفتیم. اول از همه عمو اکبر و زنش آراسته استقبالمون اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک داخل رفتیم... عروس و داماد توی جایگاه مخصوص خودشون بودن و ارکستر داشت آهنگهای شاد میخوند و چند نفری هم اون وسط داشتن می رقصیدن... بقیه هم دور یه میز نشسته بودن. برای هر خانواده یک میز وجود داشت... مامان و بابا مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه فامیل شدند ولی من بی توجه به اونا رفتم سمت میزی که سارا نشسته بود و پشتش به من بود... اول فکر کردم اونکه کنار سارا نشسته عمو محمود، پدرشه... ولی وقتی نزدیکتر شدم نیم رخ فرزین را دیدم... خدای من!!! داشت با سارا حرف میزد... عقب گرد کردم که برگردم ولی متوجهم شد و نگاهه خیرشو بهم دوخت... از نگاه فرزین، سارا هم سرشو طرفم برگردوند و متوجهم شد... طرفم اومد و باخنده دستمو کشید و گفت:

- سلام فراری.

لبخندی اجباری زدم و گفتم: سلام

دستمو کشید و طرف میز خودشون برد و نشوند...خواستم اعتراض کنم که گفت:

- میدونم میدونم. میخوای بگی بابام گیر میده.

بعد دست به سینه شد و گفت: بابام! بابام! ...بشین اینجا الان میرم از عمو احمد اجازتو میگیرم و میام.

وسریع رفت...حالا من روبروی فرزین نشسته بودم ولی یه پسر دیگه هم کنار فرزین نشسته بود که با دیدن نگاهم، نیشش گشاد شد و گفت: سلام من هیراد هستم دوست سارا.

تو دلم گفتم بگو دوست پسرش.

لبخند زدم و گفتم: منم ترمه هستم دخترعموی سارا.

- خوشبختم بانو.

سرمو تکون دادم و گفتم: همچنین.

ولی فرزین ساکت بود، تا بهش نگاه کردم متوجه شد و نگاشو دزدید...سرمو پایین انداختم و مشغول بازی با لیوان آبمیوه روی میز شدم...اه! چقدر این سارا لفتش میده! خدایا کاش بابا ندازه که سر این میز باشم...حضور فرزین معذبم میکرد...دیگه احساس راحتی قبل را باهاش نداشتم برعکس الان احساس میکردم از هفت پشت غریبه، غریبه تریم...بالاخره سارا اومد و درحالیکه می نشست روکرد بهم و گفت:

- بالاخره اجازتو بعد از کلی سفارش گرفتم.خودمونیم ترمه خیلی برای همه عزیزیا!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم آره برای همه مخصوصا این یالغوز روبرویی!

ولی چیزی نگفتم ولبخندکمرنگی زدم...نگاهم کرد و گفت:

- !!! چرا شال و مانتوت را در نیاوردی؟

با یه حرکت شال را از روسرم کشید و تمام موهام بازشد...بخاطر بلندیش حالا که فرکرده و بسته بودمش، تا روی گردنم میرسید...دستی زیر موهام کشیدم تا یکم مرتبشون کنم که سنگینی

نگاهی را روخودم حس کردم...دیگه داشتم از خجالت میمردم...شالم را ازدست سارا کشیدم وگفتم:

- کجا برم لباسمو عوض کنم؟

اشاره ای به اونطرف باغ کرد که یه در داشت...بلند شدم و به همون سمت راه افتادم...وارد اتاقک کوچیک که سرتاسرش آینه بود،شدم و در را بستم...کسی جز خودم اونجا نبود.منم از فرصت استفاده کردم و مانتوم را دراوردم و دستی به لباسم کشیدم...کتش داخل کیفم بود.خم شدم تا از داخل کیفم کت را دریابم که صدای باز و بسته شدن در اومد...توجهی نکردم چون میدونستم یکی از خانوماست که اومده مثل من لباس عوض کنه...کت را برداشتم و خواستم بیوشم که یدفعه نگاهم از تو آینه به مردی که پشت سرم وایستده بود، افتاد...چند بار چشامو باز وبسته کردم فکر کردم خیالاتی شدم و سپس برگشتم طرفش...حالا اون روبروی من بود و من داشتم با چشمای گشاد شده از تعجب نگاهش میکردم...خودش به حرف اومد:

- ترمه

لحن صدایش خاص بود...بغض گلومو فشرد و آرام گفتم:

- فرزین.

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و دستام یخ کرده بود و میلرزید...کت از تو دستم به زمین افتاد...خم شد و کت را برداشت...نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

چونه ام لرزید...لرزش دستامو حس میکردم...از بغل نگاهی تو آینه به خودم انداختم،تازه متوجه بالاتنه ی نیمه بازم شدم...سریع کت را ازدستش کشیدم و تنم کردم..از دیدن کارای من خندید وگفت:

- هولی؟

به تته پته افتادم: چجوری...اومدی...اینجا؟

- عین آدم.

- اگه کسی دیده باشنت خیلی بدمیشه.برو بیرون. الان کسی میادا!

به سمت در هولش دادم که برگشت و دستامو گرفت. گفت:

– نترس. در قفله.

بعد از کمی مکث دوباره گفت:

– وقتی شام دادن وسطای شام به یه بهونه بیا دو باغ.

دستای سردم تو دستای داغش میلرزیدن... باصدای تحلیل رفته گفتم:

– چرا؟

– حرف دارم باهات.

بعد یکی از دستامو بالا آورد و آرام بوسید... حالا اون لحظه من داغ کردم... بعد از اینکارش سریع در اتاق را باز کرد و رفت... به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم.. اول با بهت بعد با خنده... سر تا پامو برانداز کردم و از اینکه فرزین ازم تعریف کرده بود، حس خوبی داشتم... آرایشمو پررنگ کردم برعکس بعد از ظهر که حوصله نداشتم الان کلی حوصله و انرژی داشتم و دلیلش هم فقط فرزین بود... آرام در اتاق را باز کردم و سمت میز شون رفتم... فرزین داشت با سارا و هیراد بگویند میکرد... انگار اونم حالا شادتر شده بود. روی صندلی نشستم و مثل خودشون مشغول شوخی و شادی شدم... به سارا و هیراد نگاه کردم. خیلی بهم میومدن... هیراد هم خوش تیپ و بانمک بود و سارا خوشگل و لوند... ولی هیچکس جز خودشون از جدی بودن یا صوری بودن رابطشون خبر نداشت... فرزین هم که نمیخواست سارا یا کسی از رابطمون بویی بهره جلوه‌مه با من عدی رفتار میکرد و شوخیاش جلف نبود... بعد از بزن و برقص با سارا و هیراد و فرزین و تبریک گفتن به شاهرخ و راضیه که فوق العاده بهم میومدن... وبعد از تحمل افاده های شراره و شیما، سر میز برگشتیم... حسابی از دست سارا که همش شراره را مسخره میکرد، خندیدم... دیگه کم کم داشتن بساط شام را روی میزها میچیدند... من موندم عمو اکبر به این پولداری چرا زیاد واسه تنها پسرش سنگ تموم نذاشته بود؟ ولی خوب یادمه که هیچکس با عقد راضیه و شاهرخ موافق نبوده واسه اینکه خانواده راضیه وضع مالی زیاد خوبی نداشتن... ولی خب این دو نفر همو میخواستن به دیگران چه مربوطه؟ غذامو که روی میز گذاشتن، همه مشغول شدیم که یدفعه یاد حرف فرزین و قرارم باهاش افتادم... استرس به دلم چنگ میزد... بعد از چند قاشق غذا دیگه نتونستم چیزی بخورم. نمیدونستم فرزین چیکارم داره یا چی میخواد بگه؟ فقط امیدوار بودم از مازیار و گذشته ام چیزی نپرسه و شبم را کوفت نکنه... هنوز هم بخاطر بازگو کردن گذشته پیش فرزین از خودم

شاکای بودم ولی خب اون لحظه فشار زیادی روم بود و تنها کسی که تونستم بهش اعتماد کنم فرزین بود... لیوان نوشابه را برداشتم و لاجرعه سرکشیدم تا از حرارت بدنم کم بشه... همون موقع نگاهم به فرزین افتاد که بهم اشاره کرد... سردرناوردم... با گفتن «ببخشید» از سرمیز بلند شد و رفت... وای! حالا نوبت من بود باید یه بهونه جور میکردم تا از سرمیز جیم بشم بدون اینکه کسی بهم شک کنه... بالاخره از جام بلندشدم و دستشویی را بهونه کردم تا برم... ولی اول به میزی که مامان بابا روش نشسته بودن نگاه کردم حواسشونه من نبودو داشتن شامشون را میخوردن... باخیال راحت اول به طرف دستشویی رفتم تا کسی شک نکنه ولی بعد قایمکی از بین درختا خودمو به در باغ رسوندم و به سرعت بیرون رفتم... هرچی اطراف را نگاه کردم فرزین را ندیدم، ترسیدم... نکنه سرکارم گذاشته باشه! رفتم پشت درختی ایستادم که چشمم خورد به چراغ روشن ماشینش که درست کنار در باغ پارک شده بود، آروم به اونطرف رفتم و در کنارراننده را باز کردم و نشستم:

نگاهی بهم کرد و گفت:

- چرا دیر کردی؟

- به چه بهونه ای باید میومدم؟ ببخشیدا ولی دستشویی را بهونه کردم که اومدم.

غش غش خندید... سپس ماشین را روشن کرد و حرکت کرد که گفتم:

- کجامیری؟ بهمون شک میکنن.

- نترس جای دوری نمیرم همین دور و اطرافیم.

- باشه ولی باید زود برگردیم. الان شامشون تموم میشه.

چشمکی زد و گفت: تا بامنی خیالت جمع!

یکمدلشوره داشتم ولی سعی کردم نگرانیمو بروز ندنم و گفتم:

- راستی حرفی باهام داشتی؟

ماشین را متوقف کرد و برگشت به طرفم. نفس عمیقی کشید... منتظر به لباس چشم دوخته بودم که گفت: من رفتم پیش مازیار.

چشام گشاد شد و با بهت گفتم: چییییی؟

اخم کرد و گفت: انقدر تعجب داره؟

سرمو تگون دادم که باز گفت: رفتم پیشش و بخاطر تمام اذیتای این ۴ ساله تو، یه عالمه کنکش زدم و گفتم که تو صاحب داری.

تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن... یه حس خیلی خوبی بهم دست داد... حس خاص بودن... تکیه گاه داشتن... حسی که تابحال حتی پیش مازیار هم نداشتم. با خوشحالی گفتم:

– یعنی دست از سرم برمیداره؟

تقریباً داد زد: غلط کرده برنداره. پدرشو درمیارم.

لبخندم پهن تر شد و بهش خیره شدم... اونم زل زده بود به من. یکم که گذشت گفت:

– بریم یکم قدم بزنیم؟ میخوام راجب مسئله مهمتری باهات حرف بزنم.

با تگون دادن سرم موافقتم را اعلام کردم... از ماشین که پیاده شدم، ماشینهای پارک شده ی در باغ را از فاصله نسبتاً دوری دیدم... پس زیاد هم از باغ دور نشدیم! فرزین طرفم اومد و شونه به شونه هم راه رفتیم... نمیدونم چرا اما آرزوی چندین و چند ساله ام را به زبون آوردم:

– من همیشه آرزوم بود یه شب وقتی همجا تاریکه یجای خلوت پیام قدم بزنم. دور از همچیزه دنیا.

– حتی دور از من؟

بهش نگاه کردم و تو دلم جوابشو دادم: فقط باتو. ولی اعتراف کردن برام سخت بود چون هنوز هم از عاشق شدن میترسیدم... وقتی سکوتم را دید گفت:

– ترمه

– هوم!

– میخوام بهت یه چیزی بگم.

– بگو!

منتظر بودم حرف بزنه که یدفعه دستام داغ شدن...دستمو گرفت و انگشتاشو لای انگشتم برد...آرامش عجیبی به قلبم سرازیر شد...بی اراده یکم دستشو فشار دادم که نگاهم کرد...سرمو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم...کنار هم قدم میزدیم که گفت:

– ترمه من یه دختری را دیدم که فوق العادست.بهش حس عجیبی دارم. یجورایی دوستش دارم...

یکم مکث کرد...منو باش! یهو پنچر شدم...انتظار داشتم از جدایی این ۳ هفته بگه و قانعم کنه ولی احساسشو به یه دختره دیگه داره به من میگه...آب دهنمو با بغضمقورت دادم و گفتم:

– خب ادامش؟

– چجوری به دختره بگم همش تو فکرشم؟ چجوری! آخه میترسم مثل بقیه باشه یا اصلا حسی بهم نداشته باشه.

دستام شل شد و از دستش دراومد. وایساد و نگاهم کرد...منم ایستادم ولی سرم هنوز پایین بود چون نمیخواستم چشای پر از اشکم را ببینم...دوباره صداش دراومد:

– به نظرت بهش بگم؟

با صدایی آروم که سعی داشتم لرزشش را پپوشونم گفتم:

– آره حالا بیا برگردیم.

– باشه پس بیا بریم سمت ماشین. یکم اونور تره.

داشتیم به اون سمت میرفتیم که گفت:

– ترمه....مطمئنم کن بذار خودمو بهت ثابت کنم.

با گیجی گفتم: یعنی چی؟

سکوت کرد و ایستاد...منم ایستادم و بهش نگاه کردم...داشت به جایی نگاه میکرد. رد نگاشو دنبال کردم که چه دیدم؟!!!! بابا به ماشین تکیه داده بود و با حالت وحشتناکی نگاهش بین من و فرزین در نوسان بود...یدفعه قلبم فرو ریخت...بدنم به شدت داغ شد و دستام شروع به لرزش کردن...هروقت هیجان زده میشدم اینطوری میشدم ولی الان از اتفاق بدی که قرار بود بیفته،

صدای بلند قلبم را میشنیدم... بابا به سرعت خودشو به ما که جرات تکون خوردن نداشتیم، رسوند... با عصبانیت بهم خیره شد و داد زد:

- اینجا چه غلطی میکنی؟

از فریادش سه متر پریدم هوا، چی باید میگفتم؟ با اون سابقه ی درخشانم راجب مازیار حالا دیگه خونم را حلال میکرد... سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم که یدفعه یه طرف صورتم سوخت... بابا بد سیلی ای بهم زد... یاد سیلی ای که خودم به مازیار زدم افتادم. ولی این درد کجا و اون کجا؟
فرزین جلو بابا را گرفت و گفت: آقای رادمش. من دختر خانومتون را آوردم بیرون.

صدای داد بابا را شنیدم که گفت: به چه حقی؟

فرزین یکم من من کرد که طاقت بابا تموم شد و دوباره داد زد: چی شد؟

سرمو بلند کردم و به فرزین نگاه کردم. اونم یه نگاه به من انداخت بعد رو به بابا گفت:

- من ترمه رو... دوست... دارم.

یا امیرالمومنین! چی شنیدم و اون لحظه چی دیدم! بابا چنان سیلی محکمی به فرزین زد که صدای بدی داد سپس دستمو محکم گرفت و منو سمت ماشین کشوند... پرتم کرد روی صندلی عقب ماشین و در را بست. گفت:

- همینجا میشینی تا با مامانت برگردم. امشب باید تکلیفت را روشن کنم.

از ترس داشتم میمردم. همش داشتم به این فکر میکردم که بابا این موقع شب دم ماشینش چیکار میکرد؟ از بد شانسیه منه دیگه... دستمو روی صورتم گذاشتم. بدجور میسوخت و دندونام از شدت ضربه، درد میکرد... از پنجره ی ماشین، فرزین را دیدم که همونجا وایساده بود و به من زل زده بود... خواستم در را باز کنم و پیاده شم که... لعنتی! در ماشین را هم قفل کرده بود... به شیشه ی ماشین ضربه زدم و صداش کردم:

- فرزین... فرزین...

تابلکه صدامو بشنوه ولی فقط نگاهم کرد... بعد سمت ماشینش رفت و سوار شد و با سرعت از اونجا دور شد... دستم روی شیشه ماشین مونده بود و چشمم به همونجایی که فرزین وایساده بود

ولی الان نبود... اشک گوله گوله از چشمام جاری شد... چرا رفت؟ چرا نیومد طرفم؟ مگه نگفت دوستم داره؟ چرا؟ چرا؟؟ آخه چرا؟

توهمین فکر بودم که در ماشین باز شد و مامان و بابا سوار شدند... مامان کیگمو داد دستم و شال و مانتوم را به طرفم گرفت و گفت: سریع بیوش.

سریع شالم را سرم کردم و مانتوم را پوشیدم. بابا با سرعت گاز داد و رفت... تو راه هیچکدوم حرف نمیزدیم... میدونستم تا پام به خونه برسه اشهدمو باید بخونم چون این آرامش قبل از طوفان بود... فقط من به بیابون های اطاف جاده زل زده بودم و توی اونا داشتم دنبال یه معجزه میگشتم... دوست داشتم تا قبل از اینکه به خونه برسیم خودمو تو ملشین بکشم ولی امکانش نبود... پس فقط گریه کردم... بخاطر ترس هام. منخیلی ترسوئم... حتی از احساس فرزین و خودم هم میترسم... دیگه از خودم هم بریدم. باید عوض بشم ولی وقتی ندارم... وقتی برسیم خونه بابا منو میکشه! بالاخره به کوچمون رسیدیم و بابا ماشین را پارک کرد. سریع از ماشین پریدم بیرون و با کلیدی که خودم داشتم در را باز کردم و بدو بدو رفتم سمت اتاقم... خودمو تو اتاق انداختم و در را قفل کردم و کلید را برداشتم... سپس سراغ گوشیم رفتم و خاموشش کردم و یجا قایمش کردم تا حداقل از گوشی داشتن منع نشم... خودمم با همون لباسا توی تخت زیر پتو قایم شدم و بی صدا اشک ریختم... حالا بابا شده بود غول و منم فراری... بعد از چنددقیقه صداشون به گوشم رسید، بابا اومد پشت در اتاق و چند ضربه محکم به در زد و داد زد:

- چرا قفلش کردی؟ اون پسره کی بود که تورو میخواست؟ نمیشه به تو آزادی داد. هرروز هرروز باید با پسر باشی. اون ازماجرای اون پسره که فقط طرفداریشو میکردی اینم از این! حالا ببینم به کجا میرسی؟ دیگه حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری.

بعد باصدای بلند گفت: نازنین! نازنین... زن! بیا.

صدای مامان اومد که گفت: چیه؟ چی شده؟ آروم تر.

بابا با صدای بلندتری گفت: نمیداری این جایی بره ها! حق نداره پاش را از درخونه بیرون بذاره. - باشه باشه آروم تر.

از صدای قدمهای فهمیدم که بابا رفت... بعد از چنددقیقه صدای مامان را شنیدم که سعی داشت جوری بحرفه که فقط من بشنوم:

- بین آبرومون را بردی! از اتاقت نیا بیرون.

و اونم رفت... از شنیدن حرفای مامان و بابام دلم گرفت و اشکام شدت گرفتن... من مایه ی آبرو ریزی همشون بودم حتی فرزین هم منو نخواست چون اگه دوستم داشت اونطور نمیرفت... ای بابا! چرا دیگه جریان مازیار را تو سرم میکوبی؟ اونکه تموم شد رفت... مازیار بمیری که زندگیم را جهنم کردی... بخاطر اذیتای تو هنوزم عذاب میکشم... فرزین کجایی؟ ای کاش فرصت میدادی تا منم بهت بگم تنها انتخابم تویی. ای خدا!!!!!! انقدر اشک ریختم و ناله کردم که چشام خسته شد و روی هم افتاد و خوابیدم....

بالاخره صبح دردناک طلوع کرد... باخستگی و بیحالی چسام را باز کردم و بلند شدم روی تخت نشستم... نگاهی به سرووضع و لباسام انداختم یدفعه یاد دیشب افتادم... هنوز هم همون پیراهن تنم بود. بغض کردم... پیراهن را از تنم دراوردم و فوری چپیدم تو حموم... خویبه اتاقم این بود که حموم داخلش بود... خوب موهامو شستم و بعد حوله ام را تنم کردم و دوباره روی تخت نشستم... دلم میخواست از اتاق برم بیرون ولی جرات نداشتم... میترسیدم بابا خونه باشه و با دیدن من باز داغ دلش تازه بشه... نباید اصلا منوبینه... یه حسی درونم بهم میگفت: ترمه تو خیلی بز دلی. اون فرزین بود که جلو بابات وایساد و از احساسش گفت ولی تو فقط بلدی فرار کنی... بدبخت!

سرخودم داد زدم: بسته... از فکر و خیال داشتم خل میشدم. لباسامو تنم کردم و گوشمو به در اتاق چسبوندم تا ببینم کی خونه هست کی نیست؟ گویا مامان هنوز خواب بود چون هیچ صدایی نمیومد... باباهم حتما رفته سرکار. نگاهی به ساعت انداختم، ۹ و نیم بود... حالا موقعیش بود. گوشیمو که زیر ملافه ی تخت قایم کرده بودم را دراوردم و روشنش کردم... تندتند شماره فرزین را گرفتم... باز از هیجان ضربان قلبم شدت گرفته بود... بعد از ۵ تا بوق بالاخره جواب داد:

- بله

آروم گفتم: الو فرزین!

با صدایی متعجب گفت: ترمه! تویی؟

- آره منم.

- چرا آروم حرف میزنی. صداتو نمیشنوم.

- فرزین میگم کجایی؟

- همه ی حرفت همین بود؟

از لحن جدیش جا خوردم ولی تودلم گفتم عیب نداره دوستم داره دیگه... که باز با صدای بلند گفت:

- کارتو بگو!

خیال باطل! همش کشک بود خیالاتم... خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- هیچی.

خواست چیزی بگه که سریع گفتم: من باید قطع کنم. خدافظ.

و تماس را قطع کردم و دوباره تو ملافه قایمش کردم... صدای مامان اومد که منو صدا می‌کرد و میگفت: بیای بیرون. کارت دارم.

یا ابوالفضل! حالا حالم خوب نیست مامان هم می‌خواد راجب دیشب ازم پرسه... بالاخره که قرار بود خودش بفهمه پس بهتره همچی را خودم بهش توضیح بدم.... من که کار بدی نکردم... فرزین هم که دیگه باهام بد شد پس چیزی واسه از دست دادن ندارم... غرورمو باید حفظ کنم... قفل در را باز کردم و رفتم بیرون... مامان رومبل نشسته بود و منتظر به من زل زده بود، رفتم و رومبل تکی نشستم:

- دیشب چیکار کردی؟

سعی کردم عادی باشم: هیچی داشتم با فرزین قدم می‌زدم.

چندبار تکرار کرد: فرزین... فرزین. پس اسم پسره فرزینه! مازیار تموم شد حالا فرزین جاش اومد. از جام بلند شدم و داد زدم: بسته مامان. من با فرزین رابطه ای ندارم. مازیار هم رفت به درک. خوب شدی؟ ولم کنید.

با سرعت به اتاقم برگشتم و دوباره در را قفل کردم... خودمو روی تخت انداختم و گریه را از سر گرفتم... انقدر بلند هق هق می‌کردم که حتی صدای مامان راهم از پشت در نمیشنیدم، یعنی نمی‌خواستم که بشنوم... دیگه بستم بود... ۴ سال حرف خوردن از خانوادم و عذاب کشیدن بستم بود... فرزین! توام برو. حتی تو رو هم نمی‌خواهم... ترس هام بی مورد نبود... توام می‌خواهی مثل مازیار

بشی... این اولین نشونه اش بود. دیگه از حس عشق و دلتنگی و... متنفرم، از همه متنفرم... حتی خودم را هم نمیخوام... انقدر گریه کردم که باز بیحال روی تخت خوابم برد... وقتی چشامو باز کردم ساعت ۵ بعد از ظهر بود... اوه چقدر خوابیده بودم! البته جز خواب کار دیگه ای نداشتم... بدجور گرسنه ام بود و دلم داشت قاروقور میکرد... قفل در را باز کردم و داخل هال سرک کشیدم... مامان هم روی مبل خوابیده بود... آروم آروم رفتم آشپزخونه . یه کیک و یه لیوان شیر و چندتایی شکلات برداشتم و بردم داخل اتاق و مجددا در را قفل زدم... میدونستم شب از اتاق بیرون نیام چون دوست نداشتم بابا منو ببینه واسه همین مجبور بودم خودمو فعلا با اینا سرپا نگه دارم... کامپیوتر را روشن کردم و یه فیلم توش انداختم و مشغول تماشا شدم تا حداقل واسه یکی دوساعت اتفاقای زندگی از یادم بره ولی خیال باطل!

همش فکرم پیش گوشیم میرفت و دوست داشتم روشنش کنم تا بینم فرزین بهم زنگ زده یا نه! ولی حسی بهم میگفتا که الان خودمو کنترل نکنم فردا دوباره قضیه فرزین هم مثل مازیار میشه و دوباره ضربه میخورم... ولی حس دیگه ای هم بود که خیلی شیرین بود و همش دوست داشتم به روزای خوب فکر کنم کنار فرزین... ولی نمیشد! دیگه نمیتونم مقابل ترسها و اتفاقای زندگی وایسم... نه عاشق میشم نه دلنگ... سرد و بی روح میشم تا زندگی به روال عادی بگذره... آره همین! تیتراژ پایانی فیلم اومد... اصلا نفهمیدم موضوع فیلم چی بود! به ساعت نگاه کردم ۸ شب بود... حتما الان بابا اومده... رفتم و روی تخت نشستم منتظر تا بابا بیاد و دادو بیداد راه بندازه ولی خبری نشد... منم بیخیال شدم...

یه هفته ای میشد که خودمو توی اتاق حبس کرده بودم و مامان هم کاری به کارم نداشت فقط سینی غذامو جلو در اتاق میذاشت و میرفت... خاله نیلا هم یبار اومد خونمون وقتی قضیه رافهمید خواست باهام حرف بزنه که با دادو بیداد راه انداختن، اونو هم از خودم دور کردم... هیچکس دور و برم نبود... فقط من بودم و این اتاق و تنهایی... حتی حتی حس خودمو هم خفه کرده بودم و اجازه نمیدادم تا دلنگ فرزین بشه یا به اون فکر بکنه... توی خلا بدی گیر افتاده بودم... دیگه از اتاق تکراری خودم هم حالم داشت بهم میخورد...

یه روز که طبق معمول روتخت نشسته بودم و به درودیوار زل زده بودم... مامان در زد و صدام کرد... سکوت کرده بودم حتی نمیخواستم یه کلمه حرف بزنم... بعد از چندبار صدا زدن به در کوبید و گفت:

– غزاله اومده. میخواد ببینت. در را باز کن.

سریع از جام پریدم و قفل در را باز کردم... غزاله کنار مامان ایستاده بود... سلام کرد و داخل اومد. مامان هم رفت... در اتاق را باز قفل زدم و کنارش روی تخت نشستم... گفت:

- چرا در را قفل کردی؟

سری تکون دادم و گفتم: بیخیال.

- چی شده؟ چرا به این وضع افتادی؟ حالت خوبه؟

حالم خوب نبود. بدتر از همیشه بود... یدفعه بغضم ترکید و میون گریه همچیز را واسه غزاله تعریف کردم... اون هنوز هم بهترین دوستم بود... خوب به حرفام گوش داد سپس گفت:

- حالا همه اینا به کنار. چرا گوشیتو خاموش کردی؟ فرزین بهم زنگ زد حالتو ازم پرسید.

اشکامو پاک کردم و گفتم: میگفتی مرده. دیگه خسته شدم.

- از چی؟ از اون یا از خودت؟

- از همه چیز. اونم دوستم نداره.

- ولی اون دوستت داره که جلو بابات وایساده هر کسی دیگه بود پا به فرار میذاشت... به نظرم تویی که دوستش نداری. اونم ازت مطمئن نیست که حق داره.

- غزاله من نمیدونم دیگه چی میخوام! گیج شدم. خسته شدم. اولاً دوستش داشتم ولی الان... بیخیال.

- باشه. راستی سه ماه دیگه نامزدیمه.

با تعجب گفتم: !! باکی؟

آروم زد تو سرم و گفت: خاک تو مخت. خب معلومه با سعید دیگه.

آهی کشیدم و گفتم: خوشبحالت. من که نه عشقی دارم نه احساسی نه خوشبختی ای.

- ولی فرزین تورو میخواد. از رفتاراش مشخصه.

- من بهش اطمینان ندارم.

غزاله بلند شد و گفت: تو به خودت اطمینان نداری. من برم دیگه دیرمه.

با غزاله خدافطی کردم و اون رفت ولی جمله آخرش تو ذهنم حک شد:

- تو به خودت اطمینان نداری...

یدفعه یاد حرف فرزین افتادم که گفت: مطمئنم کن تا خودمو بهت ثابت کنم.

رفتم سمت گوشی و روشنش کردم...چندتا تماس از دست رفته از فرزین و غزاله داشتم ولی هیچ پیامی بهم نداده بود...دوباره گوشی را خاموش کردم و سر جای قبلیش گذاشتم...دو روز گذشت و من توی این دو روز، تمام وقت به فرزین و حرفاش فکر کردم...کمی آرام تر شده بودم و حالا حس میکردم فرزین میتونه یار خوبی برام باشه...ترس هام را باید کنار میذاشتم...اما به کمکه کی؟ بهتر بود به خود فرزین بگم...اگه به قول غزاله واقعا دوستم داشته باشه، دستمو میگیره و کمکم میکنه تا دوباره شاد باشم...گوشیمو برداشتم و روشن کردم...تندتندشماره فرزین را گرفتم:

- الو

دلم واسه صداش پر کشید...صداش پشت تلفن بزرگتر از سنش که ۲۶ سال بود، میزد...با صداش به خودم اومدم.

- الو چرا حرف نمیزنی؟

صدامو صاف کردم و گفتم: سلام.

به سردی گفتم: سلام.

سریع گفتم: میخوام ببینمت.

- من تهران نیستم.

- پس کجایی؟

- انزلی ام.

یه لحظه میخوام بپرسم اونجا چرا؟ که یادم افتاد اونجا خونه دارن و زندگی میکنن و خودفرزین یا باباش فقط واسه کار، تهران میان. پرسیدم:

- کی برمیگردی تهران؟

- شاید فردا یه سر اومدم.

– باشه فردا اومدی زنگ بزنی بهم. میخوام ببینمت. کارت دارم.

با کنایه گفت: اگه گوشیتو روشن بذاری حتما!

اونکه خبر نداشت فقط بخاطر اینکه اونو از دست ندیم، دارم اینکارا رو میکنم منم میخواستیم تا وقتی حضوری ندیدمش بهش چیزی از احساسم نگم... آه کشیدم و گفتم:

– باشه. کاری نداری؟

– نه مواظب خودت باش. خدا حفظ.

تماس را قطع کرد... همش تو این فکر بودم که به چه بهونه ای از خونه بزنم بیرون؟ از یک طرف هم داشتم حرفایی که قرار بود به فرزین بزنم را آماده میکردم... تا شب تو اتاق موندی و باز بیرون نرفتم و فکر کردم...

بالاخره صبح شد و چشام را باز کردم... انقدر دیشب فکر کرده بودم که سرم درد میکرد، نمیدونستم چی در انتظارمه! ولی خیلی هم استرس داشتم... خیلی دوست داشتم اول سوالای ذهنم را از فرزین بپرسم اینکه چرا ۳ هفته سراغمو نگرفت بعد دفعه شب عروسی شاهرخ دیدمش؟ چرا اون حرفو به بابا زد ولی به خودم نگفت؟ چرا الان انقدر سرد شده؟ چرا اون شب وقتی تو ماشین صدای زدم فقط نگاهم کرد و رفت؟ داشتم از فوضولی میمردم. بالاخره از جام بلند شدم و قفل در را باز کردم و داخل هال رفتم... ماما هنوز سر جاش خواب بود. رفتم آشپزخونه و واسه خودم صبحونه مختصری آماده کردم و مشغول شدم... فکر کنم از سرو صدای من بود که ماما بیدار شد و به آشپزخونه اومد، با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– واسه منم چایی بریز.

یه چایی واسش ریختم... روی صندلی روبرویم نشست و گفت:

– چه عجب از اتاقت اومدی بیرون؟

باقی مونده چاییم را که حالا سرد شده بود، یه نفس سر کشیدم و گفتم:

– از غارنشینی خسته شدم.

بلند شدم و به اتاقم برگشتم... گوشیمو چک کردم... یه پیام از فرزین داشتم نوشته بود:

– دو ساعت دیگه میام دنبالت.

ساعتونگاه کردم... ساعت ۱۱ ظهر بود. دو ساعت وقت داشتم حاضر بشم... دوست داشتم حسابی به چشمش بیام، یه مانتوی لی کوتاه به رنگ سورمه ای و یه شلوار لی تیره با شال مشکی پوشیدم آرایش هم تکمیل بود... موهام رو هم یه طرفه روی پیشونیم ریختم و کیف دستیمو برداشتم... حالا فقط مونده بود اجازه ی مامان! رفتم و با خواهش و تمنا ازش اجازه گرفتم که برم خونه غزاله... مجبور بودم دروغ بگم چون دوست نداشتم الکی باز تو خونمون دعوا راه بندازم... ساعت ۱ بود که از خونه زدم بیرون... رفتم سر خیابون، ماشینش را دیدم و سریع سوار شدم... زیر لب سلام کردم که جوابمو به سردی داد و راه افتاد...

توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم فقط صدای آهنگ میومد:

– داره تیک تیک ساعت تنهاییمو یادم میاره

– واست فرقی نداره دنیا منو تنها بذاره

– دل به سفر نده تنها شدن بده

– نمیدونی چی سرم اومده

– یه احساسیه میگه تصمیم تو وارونه میشه

– یه روزی که بفهمی قلبم داره دیوونه میشه

– طاقت من کمه هرچی که ماته یجا توی دل بی کسمه

– ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز

– وقت هست بذاریاد اون منو میخواد

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

– عادت نشده تنهایی واسه من هم نفس من

– وابسته به توام بسته به توئه هر نفس من

- تمام خاطراتت برگشته بازم توی خونه
 - تو باید اینجا باشی کی حالمو جز تو میدونه
 - دل به سفرنده تنهاتن بدو نمیدونی چی سرم اومده
 - تب دلتنگی امشب منو تو آغوشش گرفته
 - همش توآینه میگم نترس تورو یادش نرفته
 - عاشقه تو منم ساعتو میشکنم نمیتونم دیگه دل بکنم
 - ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز
 - وقت هست بذار بیاد اون منو میخواد
 - عادت نشده تنهائی واسه من هم نفس من
 - وابسته به توئم بسته به توئه هر نفس من
- توی حس آهنگ فرو رفته بودم... باتوقف ماشین به خودم اومدم. نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم: اینجا کجاست؟
- پوزخند صدا داری زد و گفت:
- همونجایی که دفعه پیش تو منو پس زدی.
- از حرفش تعجب کردم ولی بازم داشتم خودمو آماده میکردم تا حرفامو بهش بزنم... از ماشین پیاده شد و رفت روی کاپوت ماشین لم داد. منم به ناچار از ماشین پیاده شدم... روبروش وایسادم و بهش زل زدم... توقع داشتم حالا که انقدر نزدیکشم، نگام کنه ولی نگاهشو سمت دیگه دوخته بود، سرمو پایین انداختم و اروم گفتم:
- فرزین
 - چرا؟
- سرمو بلند کردم و باتعجب پرسیدم: چرا چی؟
- حالا اونم زل زده بود به من، چنددقیقه با اخم نگام کرد و گفت:

- چرا با خودت روراست نیستی؟

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه. من بخاطرت جلو خانوادم و بابای تو وایسادم حتی سراغ مازیار رفتم و کلی باهش دعوا کردم ولی تو...

ادامه حرفش را نگفت...

- فرزین تو داری اشتباه میکنی من فقط...

دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت: هیس. چیزی نگو.

دستشویین موهاش فرو کرد و اونا را چنگ زد... دهنم بسته شده بود و اصلا نمیتونستم حرف بزنم... حتی حرفایی که آماده کرده بودم هم از یادم رفته بود... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صدام کرد:

- ترمه!

لحن صدایش خاص بود... نگاهمون تو هم قفل شد... انگار تو چشماش یه دنیا حرف بود... بالتماس نگاهش کردم که یعنی باهام حرف بزن... ولی هیچی نگفت. منم نمیتونستم چشم از نگاهش بگیرم... باید اعتراف کنم تو چشماش یه چیزی دیدم که دلم لرزید و حس تازه ای نسبت بهش پیدا کردم... نمیدونم چی بود! ولی حس خوبی بود... لب باز کردم و گفتم:

- فرزین برام بگو.

یهو به خودش اومد. نگاهشو ازم گرفت و گفت:

- ترمهمن نمیتونم... نمیتونم.

بانگرانی نگاهش کردم و گفتم: چی رو نمیتونی؟

با صدای لرزون گفت: نمیتونم ازت بگذرم.

ضربان قلبم شدت گرفت... تموم تنم از حرفش داغ شد... لبخندی زدم و خواستم بگم منم دوستت دارم... اول چشممو بستم بعد که خواستم دهن باز کنم. سریع گفت:

- ترمه! برو... برو به خودت و خودم فرصت بده. تو عاشق من نیستی.

با ناباوری چشامو باز کردم. باورم نمیشد این فرزین بود؟ یه بار پلک زدم و نگاهش کردم که باز گفت:

- برو خودتو پیدا کن.

سریع سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت و ازم دور شد و منو تو شوک حرفاش گذاشت... ولی چرا بی خدافظی رفت؟ به خیابون خلوت نگاه کردم... این همون خیابونی بود که دفعه پیش از فرزین جدا شدم و توش راه رفتم و فکر کردم... دیگه از فکر جدایی میترسیدم... نکنه اون بهم فرصت داده تا ازم دور باشه؟ نکنه بره و دیگه برنگرده؟ نه! حالا که فهمیدم این حسی که بهش دارم با همه حس هایی که تابحال داشتم فرق میکنه نباید بره... اون منو به خانوادش گفته و جلوشون وایساده ولی من چیکار کردم! خودمو تو اتاقم حبس کردم و رابطمو انکار کردم... از خودم بخاطر ضعفام بدم اومدم... باشه فرزین! حالا که تو میخوای به خودم و خودت فرصت میدم و خودمو پیدا میکنم. مطمئن باش روسفیدت میکنم... توی خیابونا راه میرفتم و باخودم حرف میزد... دستامو تو جیب مانتوم کرده بودم تو پیاده رو راه میرفتم و به ماشینهایی که با سرعت از کنارم رد میشدن نگاه میکردم ولی تمام فکرم به روزای آینده بود... همچیز گنگ و مبهم بود. کاش همچیز به خوبی و خوشی تموم بشه. دیگه دوست ندارم عذاب بکشم... از صدای بوق ماشینی از ترس پریدم و همه افکام بهم ریخت، برگشتم تا چند تا فحش آبدار بهش بدم که چه دیدم!!!!

ماشین مازیار بود، مطمئنم. ولی خودش؟ مطمئن نبودم که در طرف راننده باز شد و خودش اومد بیرون... اخم کردم و گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- سوار شو. کارت دارم.

- تعقیب میکردی؟

- سوار شو بهت توضیح میدم.

ناچرا سوار شدم. اونم سریع سوار ماشین شد و روشنش کرد و راه افتاد... سریع پرسیدم:

- حالا که سوار شدم زود بگو چیکارم داری؟ چرا باز دنبالمی؟

- چرا خطتو عوض کردی؟

- نابغه! جواب سوالمو با سوال نده. من اعصاب ندارم.

- آره تعقیبت کردم از دم درتون. حتب با پسره هم دیدمت.

- رابطم با اون به تو مربوط نمیشه.

- ترمه بهم گوش کن!

یدفعه آمپر چسبوندم. داد زدم: نه تو گوش کن. من حاله از تو و کارات و گذشته ام بهم میخوره.

ولم کن بذار زندگی کنم.

زد روی ترمز طوریکه نزدیک بود سرم به شیشه ی ماشین بخوره...خودمو نگه داشتمو جیغ کشیدم:

- دیوونه. تو دیونه ای!

دستم گرفت و گفتم: ترمه ازت خواهش میکنم یه لحظه...

باخشم گفتم: یه لحظه هم فرصتت نمیدم.

یدفعه زد تو صورتم و باصدای بلند تند تندگفت:

- لعنتی! من حاله خرابه. یه عالمه قرص ترامادول خوردم از خونه زدم بیرون. چرا متوجه نیستی؟ من فقط تورو میخوام. نمیتونم اون پسره رو دوروبرت ببینم. یا باهاش تموم کن یا خودمو خودتو اونو میکشم.

از حرکتش و حرفاش واقعا شوکه شدم...دستم رو گوشم گذاشتم و جیغ کشیدم:

- تو حق نداری منو بزنی.

خون جلو چشمم را گرفت و بهش حمله ور شدم...دستم گرفت تو یه دستش و با اون یکی دستش ماشین را روشن کرد و با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد...هرچقدر تقلا میکردم نمیتونستم دستامو از تو دستش خارج کنم. انقدر میچ دستام کوچیک و ظریف بود که هر دوتا شو با یه دستش گرفته بود...حالتش طبیعی نبود...فکر کنم قرصایی که خورده بود روش تازه داشت اثر میکرد...از بین ماشینها لایی میکشید و مدام بوق میزد. منم تقلا میکردم و جیغ میزدم...یدفعه با

تمام قدرتم دستامو از دستش کشیدم بیرون و بی فکر در ماشین را باز کردم...خواستیم از ماشین
بهرم پایین که گوشه مانتوم را گرفت و منو کشید...داد زد:

- چیکار میکنی لعنتی؟

محکم زدم روی دستش و جیغ کشیدم...دستاش شل شد...از ماشین پرت شدم...چون سرعت
ماشین زیاد بود وقتی خوردم زمین، بدجور همجام درد گرفت ولی قبل از اینکه ماشین دیگه ای از
روم رد بشه، خودمو انداختم گوشه ی خیابون...کل بدنم درد میکرد و پوست دستام و زانو هام رفته
بود...یدفعه یاد مازیار افتادم، به خیابون نگاه کردم. ماشینش با سرعت کم وسط خیابون داشت
میرفت...چشمم بهش خورد...کاملاً صورتشو برگردونده بود و داشت به من نگاه میکرد...اصلاً
حواسش به رانندگی نبود و هرماشینی که از کنارش رد میشد، بهش اخطار میداد...از روی جدول
بلندشدم...خواستیم برم بهش اخطار بدم که یدفعه متوجه اونطرف خیابون شدم که یه عالمه خاک
روی زمین ریخته شده بود و ورود ممنوع بود...ماشین مازیار هم داشت به همون سمت
میرفت...وحشت کردم. نگاه مازیار هنوز هم روی صورت من بود...فاصله ام با ماشین زیاد
نبود...دویدم دنبالش که یدفعه سر مازیار، بی جون روی فرمون ماشین افتاد و ماشین سمت کوه
خاکها رفت...با یه حرکت از روی اونا پرت شد و چپه شد...دستامو گذاشتم روی صورتم و جیغ
کشیدم...طرف ماشین واژگون شده اش دویدم ولی کار از کار گذشته بود...

یک سال بعد

نمیدونم چند ساعت یا چند دقیقه بود که به سنگ سیاه قبرش خیره شده بودم...هنوزم از دیدن
اسم و فامیلش و تاریخ مرگش روی سنگ سیاه یه حالتی میشدم: مازیار خسروی فرزند
منصور..تاریخ تولد: ۶/۳/۱۳۷۲

تاریخ وفات: ۲۶/۶/۱۳۹۳...جوان ناکام...یاد اونروز و اون اتفاق ناگهانی افتادم...همچیز یهویی
شد...دویدم طرف ماشینش ولی مازیار سرش روی فرمون ماشین افتاد و بیهوش شد...البته تو
پزشک قانونی علت مرگش قرصایی بود که از قبل خورده بود...ماشین به سمت دیگه ای هدایت
شد و از روی بلندی خاکهای روی زمین، برگشت و کاملاً چپه شد و از پشت هم یه ماشین بهش زد
و درهمون حال دو تا تصادف رخ داد...دویدم به طرف ماشینش...کف خیابون پراز خون بود...خونهایی
که بخاطر زخمایش میریخت...از دیدن اونهمه خون، وحشت کردم...چندتا مرد اومدن و جسم بی
جون مازیار را از ماشین کشیدن بیرون ولی من جرات نداشتم جلوتر برم...جمعیت زیادی جمع شده

بود و هر لحظه بیشتر بهم میشد... بعد از حدود یک ربعی ماشین پلیس و آمبولانس اومد و مازیار را روی برانکارد گذاشتند و بردند... ولی من هنوز سرجام خشک شده بودم و از شوک حادثه حتی نمیتونستم حرفی بزنم... فقط داشتم به جای خالی مازیار و خونهای ریخته شده ی کف خیابون نگاه میکردم، مردی به طرفم اومد و گفت:

– خانوم شما با اون آقای که تصادف کرد نسبتی دارین؟

بهش نگاه کردم. مامور راهنمایی رانندگی بود... میخواستم جوابشو بدم ولی زبونم نمیچرخید... مامور باز سوالشو تکرار کرد وقتی دید من سرجام خشک شدم، گفت:

– خانوم حالتون خوبه؟

یدفعه دنیا جلو چشمم تیره و تار شد و سرم گیج رفت... به زمین افتادم و دیگه نفهمیدم چی شد! وقتی چشم باز کردم روی تخت داخل اتاق سفیدی بودم... پرستار اومد و سورومم را چک کرد و رفت... سروصدا از بیرون میومد... در باز شد و مامان بابا با حالتی آشفته داخل اومدند... بابا حسابی اخم کرده بود و مامان گریه میکرد... دستم را گرفت و حالمو پرسید ولی من فقط با وحشت بهشون زل زده بودم و نمیتونستم چیزی بگم... یاد مازیار و اون اتفاق یه لحظه از ذهنم خارج نمیشد... یاد فرزین و اون خوابی که دیده بودم، افتادم... اون اتفاق دقیقا مثل خوابم بود ولی واسه مازیار نه. فرزین... با صدای بلند زدم زیر گریه... مامان و بابا وحشت کرده بودن... داشتم تو بغل مامان چنان بلند گریه میکردم که چندتا پرستار داخل اتاق اومدن و بهم آرام بخش زدن تا خوابیدم... فرداش از بیمارستان مرخص شدم و همرا بابا به خونه برگشتم ولی هنوز نمیتونستم حرفی بزنم... از شوک اون اتفاق هنوز هم گرفته و دمغ بودم... نیم ساعتی بود که روی تختم بی حرکت نشسته بودم و نگران حال مازیار بودم... باید میفهمیدم چه خبر شده! از غفلت مامان سواستفاده کردم و سریع خودمو جلو در خونشون رسوندم... ولی چه دیدم! اطراف خونشون کلی پرچم سیاه تسلیت بود و یه حجله هم سرخیابونشون... قلبم یه لحظه از کار ایستاد... با قدمهای لرزون خودمو به امامزاده ی محلشون رسوندم و با کمی گشتن قبرشو پیدا کردم... خاکه قبرش تازه بود و معلوم بود تازه دفنش کردن... خودمو روی قبر انداختم و از ته دل زار زدم... کمی که گذشت آروم تر شده بودم و گریه ام بند اومده بود ولی هنوز سرم روی خاکهای قبرش بود... با حس اینکه کسی کنارم نشسته سرمو بلند کردم... مامانش بود... لباس سیاه به تن داشت. از روی قبر بلند شدم و یکم اونطرفتر نشستم... کنار قبر نشست و فاتحه ای فرستاد... بعد شروع کرد به حرف زدن:

- بخاطر شغلم بیشتر بیرون از خونه بودم واسه همین مازیار و مراد باهم بزرگ شدن. مراد بزرگتر از مازیار بود و خیلی هواشو داشت ولی مازیار خیلی کمبود داشت... سعی میکردم وقتی که خونه ام همه وقتمو باهاش بگذرونم تا بفهمم دردش چیه! خیلی بهم وابسته شده بود و هرکاری میکرد اول بامن مشورت میکرد...

مکث کرد. سرش پایین بود ولی از همون فاصله ی کم قطره های اشک را روی صورتش میدیدم... اونم حالش مثل من خراب بود... ادامه داد:

- تا اینکه یه روز بهم گفت از یه دختری خوشش اومده. ازش خواستم تا اونو بیاره و بهم معرفی بکنه...

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد:

- تو رو آورد خونمون... دیدمت و متوجه عشقی که بهم داشتید، شدم ولی مراد حسادت میکرد و من کاری از دستم برنمیومد... فکر میکردم دختر خوبی هستی مرادهم بیخیال میشه ولی کم کم شاهد خراب شدن رابطتون بودم. مازیار همش پر خاشگربود و دیگه باهام حرف نمیزد و تو ولش نمیکردی اونم نسبت بهت سرد شده بود...

آهی کشید و ادامه داد:

- تا اینکه زهرا رو آورد خونه و گفت قصد داره باهاش ازدواج کنه ولی نگران توام بود... یه مدت بعد رابطش با زهرا بهم خورد... هرروز داغون ترمیشد... یه روز رفتم طرفش و دلیل اینهمه ناراحتی را پرسیدم. ولی میدونی چی گفت؟

سرمو تگون دادم که گفت:

- بهم گفت من به ترمه خیلی بدی کردم حالا دامن گیر خودم شده ولی... از همه بدتر من تازه فهمیدم بهش علاقه دارم.

تودلم گفتم منم بهش علاقه داشتم ولی حیف...

- اومد سراغت ولی تو با کسی دیگه بودی. دیگه طاقت نیاورد نامه نوشت و یه عالم قرص خورد... با حال خراب از خونه زد بیرون... تا اینکه از بیمارستان زنگ زدن گفتن پسر تون مرده... اونم نه در اثر تصادف، بخاطر قرصایی که خورده بود قبل از تصادف توماشین تموم میکنه... من خبر نداشتم قرص خورده و گرنه نمیداشتم با اون حال از خونه بره بیرون... حالا... حالا دیگه ندارمش.

یدفعه با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن... خاک قبر مازیار را تودستش مشت میکرد و دوباره با مشت روی خاک میکوبید و داد میزد:

- پسر من چرا رفتی؟ چرا انقدر زود!!!

خودمم دوباره گریه ام گرفته بود... طرفش رفتم تا آرومشم کنم که کاغذی از جیبش درآورد و طرفم پرت کرد... با داد و گریه گفت:

- بگیرش... بخون. اینه وصیت پسر من. اون از عشقه تو مرد... تو باید جاش میمردی.

میخواست به طرفم حمله کنه که چند تازن اومدن و جلوشو گرفتند و از قبرستون بیرون بردنش... ح+الا جامون عوض شده بود. من داشتم زار میزدم... کاغذ هم تو دستم بود و نگاهم به قبر مازیار... بیحال تر از همیشه به خونه برگشتم... ماما با دیدنم سمتم اومد و همش با نگرانی ازم سوال میپرسید... بی توجه بهش به اتاقم رفتم و در رابستم... کاغذ را باز کردم و چشمم به نوشته های مازیار افتاد:

- سلام

من میرم تا عشقمو به خونه برگردونم دیگه طاقت ندارم. دنیا رو بدون اون نمیخوام. نگرانم نشید هر جا باشم دلم پیش شماهاست....

مازیار

کاغذ را تودستم مچاله کردم و تو دیوار کوبوندمش... نه! نه! لعنتی! چرا انقدر دیر؟ چرا!!!! انقدر گریه کردم تا به خواب رفتم...

اون روزا روزای بدی بود... روزای داغ و تاریک و گریه... دوباره خودمو تو اتاق زندونی کرده بودم و هیچی نمیخوردم و حرفی هم نمی‌زدم... فقط یاد مازیار و اون اتفاق و اون خواب می‌فتم و گریه میکردم... دوباره به کمک ماما بابا چند روز تو بیمارستان بستری شدم و تحت نظر پزشک روانشناس بودم، حرفای پزشکم کم کم آروم کرد و دوباره به حالت طبیعی برگشتم اما باز با کوچیکترین اتفاقی، گریه میکردم... اون روزا دلم هوای فرزین را کرده بود ولی هرچی باهاش تماس میگرفتم گوشیش خاموش بود... احساس دلنگی داشت خفه ام میکرد... سه ماه گذشت و روزی نامزدی غزاله با سعید بالاخره از غزاله راجب فرزین پرسیدم که گفت رفته آلمان و معلوم نیست کی برگرده! اون روز هم با خوبی و خوشی واسه غزاله و با ناراحتی واسه من تموم

شد... غزاله بهترین دوستم بود ولی هنوز از اتفاقای اخیر زندگیم خبر نداشت... نمیخواستم بدونه تا توی بهترین روز زندگیش، نگران حاله من بشه واسه همین حفظ ظاهر میکردم... هنوز هم تحت درمان روانشناس بودم به کمک حرفای اون تونستم باز به زندگی عادیم برگردم و خودمو واسه کنکور سال بعد آماده کنم... کلاسهای ویولن راهم تا آخر رفتم و به کمک استاد رهنما خوب ساز موردعلاقمو یاد گرفتم... بالاخره کنکور هم دادم و قبول شدم... یه روز که سرقبر مازیار نشسته بودم وبا شوق و ذوق از قبولی کنکورم براش میگفتم، مامانش اومد و بابت تهمتاش عذرخواهی کرد و رفت... منم هم مازیار را هم مادرش را بخشیدم اما هنوز هم نمیتونم فرزین را ببخشم... اون بی خدافظی رفت و حالا یک ساله خبری ازش نیست... نه زنگی نه دیداری!

با صدای دختر بچه ای به خودم اومدم که میگفت:

- خانوم! خانوم... گل میخرید؟

از فکر و خیال گذشته ام بیرون اومدم... لبخند زدم و گفتم:

- آره که میخرم. چنده اینا؟

- چندتا میخواید؟

- همشو.

چشماس از خوشحالی برق زد و گفت: راست میگید؟

- آره گلکم.

گلهای رز سفید و سرخ را به طرفم گرفت و گفت: میشه ده هزار تومان.

از دستش گرفتم و دوتا ده تومانی بهش دادم و گفتم:

- اینا واسه خودت چون خیلی گلی.

- مرسی خاله. شما خیلی خوبی.

سپس دستمالی از جیبش دراورد و به طرفم گرفت... باتعجب پرسیدم:

- دستمال واسه چی؟

- اشکاتون را پاک کنید باهاش.

اصلا حواسم به اشکهایی که موقع فکر کردن ریخته بودم، نبود... دستمال را ازش گرفتم و تشکر کردم... دونه دونه گلها را برمیداشتم و روی سنگ سیاه قبرش پرپر میکردم و در همون حین میگفتم:

- مبینی مازیار! دنیا خیلی کوچیکه. تو این یک سال اتفاقای زیلدی واسم افتاد... خوب، بد، قشنگ، اما هنوز فرزین برنگشته.

میون گریه پوز خند زدم و ادامه دادم:

- بی خدا حافظی رفت... اما گفت برو خودتو پیدا کن.. مازیار! عشق چیه؟ من عاشق شدم انگار ندونسته... نفهمیده... حسی که به تو داشتم همش عادت بود چون زود فراموشم شدی ولی فرزین هرروز واسم پررنگ ترمیشه با اینکه نیست... اسمش... یادش... خاطره هاش تو قلبمه. مازیار! تو پیش خدایی؟ اگه اونجایی واسم ببین فرزین کجای این کره ی زمینه؟ حلش خوبه یا نه؟ باور کن فقط میخوام حالشو بدونم... دیگه غصه اش نمیدم. قول میدم...

گلها تموم شد... نگاه به قبر کردم که حالا با سفیدی و سرخی گلبرگهای پرپر شده، سیاهیش پوشونده شده بود... مشغول بازی با گلبرگها شدم و گفتم:

- مازیار! یعنی میشه زندگی منم از سیاهی دریاد؟

با دستمال اشکام را پا کردم و لبخند زدم. ادامه دادم:

- اصلا حواسم نبود واسه چی اومدم پیشت! مازیار از فردا میرم دانشگاه. ترم اولی ام. خیلی خوشحالم... توام واسم دعا کن که شادیم ابدی باشه... امشب هم قراره... قراره استاد رهنما بیاد خاستگاریم یادته که بهت گفتم استاده چیه؟ استاد ویولنمه... من به کمک اون الان قشنگ ساز میزنم... یادته همیشه آرزو داشتم ویولن داشته باشم! همه چی هست... ولی یه چیز کمه. تو نیستی... کاش نمیرفتی... کاش میموندی و شاهد همه چی بودی! کاش دیر بر نمیگشتی... احساسمو بهت نمیدونم اما فرزین واسم یه عشقه واقعی... یه مرد مقدس! ولی ازش دلخورم... یک ساله ولم کرده و نیست... دیگه نمیتونم منتظرش بمونم ولی شاید استاد رهنما بتونه خوشبختم کنه... شاید! اما عشق یه چیز دیگست.

گوشیم زنگ خورد... از جیبم درش اوردم... مامان بود:

- الو سلام مامان گلم!

- سلام دخترم کجایی؟ زود بیاخونه امشب مهمون داریم.
- خودم میدونم. تانیم ساعت دیگه خونه ام.
- باشه عزیزم زودبیا.
- چشم مامانی. کارنداری؟
- نه خدافظ.
- تماس را قطع کردم... رابطه ام با مامان و بابا خیلی بهتر شده بود و تمام لحظه های خوب شدنم را فقط و فقط مدیون اونا بودم... واقعا واسم زحمت زیاد کشیدن تا به اینجا رسیدم... دوباره به قبرخیره شدم و گفتم:
- میبینی مازیار! من هنوز خطم را عوض نکردم به امید اینکه یه روز خطشو روشن بکنه ولی دریغ! آهی کشیدم و از سر مزارش بلندشدم و با تا کسی به خونه برگشتم... باکلید در را باز کردم و همین که پامو داخل خونه گذاشتم بوی خوب قورمه سبزی تو دماغم پیچید... رفتم تو آشپزخونه سرک کشیدم، مامان کنار اجاق گاز داشت قابلمه ها را بررسی میکرد و حواسش به من نبود... باصدای بلند گفتم:
- به به. چه بوی خوبی!
- یدفعه مامان با وحشت برگشت طرفم و دستشو روی قلبش گذاشت... بادیدم نفس عمیقی از روی آسودگی کشید و گفت:
- نمیری دختر! ترسیدم.
- خندیدم و گفتم: سلام. خب حواست نبود. چیکار کنم!
- دست به کمر شد و با اخم ساختگی گفت:
- تو که باز لباس مشکی پوشیدی؟ تا کی میخوای این لباسای تکراری رو بپوشی؟
- راست میگفت! از وقتی مازیار فوت شده بود و فرزین رفته بود، همش لباس یه دست مشکی میپوشیدم... داخل قابلمه ها سرک کشیدم و گفتم:
- بیخیال دیگه مادره من.

به قابلمه ها اشاره کردم و ادامه دادم:

– اینا رو واسه کی پختی؟

– بیخود دلتو خوش نکن. واسه مهمونای امشب.

همونجور که داشتم از آشپزخونه بیرون میرفتم، گفتم:

– مهمونا کوفتم خوردن. همش واسه خودمه.

– آره حتما!

رفتم داخل اتاقم و لباسمو عوض کردم... بعدنشستم پای کامپیوتر، صدای اس ام اس گوشیم بلندشد... از داخل کیفم گوشیمو کشیدم بیرون و همونطور که چشمم به گوشی بود، از کامپیوتر داخل فایل های آهنگ رفتم و بدون نگاه کردن یه آهنگ گذاشتم... غزاله بود که بهم پیام داده بود و واسه فردا قرار گذاشته بود تاباهم بریم دانشگاه... بهش اوکی دادم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم:

– داره تیک تیک ساعت تنهائیمو یادم میاره

– واست فرقی نداره دنیا منو تنها بذاره

– دل به سفرنده تنهاشدن بده نمیدونی چی سرم اومده

– یه احساسیه میگه تصمیم تو وارونه میشه

– یه روزی که بفهمی قلبم داره دیوونه میشه

وای خدای من! این آهنگ به نظرم خیلی آشناست... انگار قبلا یه جایی شنیده بودمش... بادقت بهش گوش کردم:

– ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز

– وقت هست بذاریاد اون منو میخواد

– عادت نشده تنهائی واسه من هم نفس من

– وابسته به توام بسته به توئه هرنفس من

(ساعت نرو جلو از مصطفی یگانه)

یدفعه ضربان قلبم اوج گرفت... آره مطمئنم. این آهنگ همونیه که روز آخری که تو ماشین فرزین بودم اون گذاشته بود و من تو حس آهنگ بودم... آره همونه... آهنگ را از اول زدم و یاد خاطره اون روز افتادم و دوباره حس دلنگی و دلخوری باهم به سراغم اومد... دراتاق باز شد و مامان اومد داخل... بادیدن لباسام جیغش دراومد و گفت:

– تانیم ساعت دیگه مهمونا میرسن. پاشو لباساتو عوض کن و به خودت برس. انگار نه انگار امشب شبه خاستگاریته دختر!

از جام بلندشدم و سمت کمد لباسام رفتم و گفتم:

– مامان! تو جای من هول شدیا. هنوز هیچ خبری نیست.

– بیخود! باید روش جدی فکر کنی.

لباسی از داخل کمد کشیدم بیرون و نشون مامان دادم. پرسیدم:

– این خوبه؟

– تو با این سلیقت میخوای شوهر کنی!

به حرفش خندیدم... اومد طرفم و منو کنار زد... از داخل کمد یه کت بلند زرشکی که زیرش یه تاپ مشکی میخورد و یه شلوار مشکی تنگ کشید بیرون... انداخت روی تخت و گفت:

– زود اینا رو بپوش.

سریع لباسامو عوض کردم و موهامو که بلندیش تا روی کمرم بود را سفت پشت سرم بستم... یه شال زرشکی هم سرم کردم... رفتم از اتاق بیرون تا خودمو توی آینه قدی که تو هال قرار داشت بررسی کنم، که مامان بادیدنم گفت:

– صورتت خیلی بی روحه. تازه پف هم کرده. دیشب خوب نخوابیدی؟

آهی کشیدم و تودلم گفتم ای مادر من! تو که خبرنگاری امروز هم سر خاک مازیار بودم و کلی گریه کردم. واسه همین پفه صورتمو به بی خوابی ربط میدی...

سرمو تکیون دادم. مامان هولم داد داخل اتاق و گفت: یکم به خودت برس.

با اینکه دوست نداشتم ولی ناچاراً یکم کرم پودر و سایه زدم تا پف چشامو بپوشونه...چشمم به کامپیوتر افتاد. صفحه مانیتور روشن بود و آهنگ هنوز هم واسه خودش داشت میخوند ولی صدایش انقدر کم بود که به گوش نمیرسید...کامپیوتر را خاموش کردم و به ساعت نگاه کردم...ساعت ۷ و ۴۵ بود و بابا هم الانا میرسید...زنگ در به صدا دراومد و هم زمان مامان هم صدام کرد...با آیفون در را واسه خانواده استاد رهنما باز کردم و با مامان به استقبالشون رفتیم...اول از همه مادرش که یه خانوم مسن شیک پوش و سبزه رو بود، وارد شد و خیلی گرم باهام روبوسی کرد...سپس یه مرد بلندقد با کت و شلوار طوسی که خیلی شبیه خود استاد رهنما بود وارد شد...با اون هم سلام و احوال پرسی کردم برادرش بود بعد یه دختر چادری که صورت گرد و سبزه ای داشت، داخل شد...اول باهام دست داد و گفت:

– من خواهر محسنم عزیزم.

محسن؟ محسن کیه دیگه؟ آهان فکر کنم همون استاد رهنما رامیگه...بعد از اون خود اقا محسن شرفیاب شدن...کت و شلوار رسمی خاکستری پوشیده بود و دوستش یه دسته گل خوشگل و یه جعبه شیرینی بود...سرشو زیر انداخت و سلام کرد...دسته گل و شیرینی را از دستش گرفتم و بعد از سلام کوتاهی که کردم، چپیدم تو آشپزخونه...پس باباشون کو؟ این سوال رو مامان ازشون پرسید که مادرش گفت:

– دو سالیه فوت شده.

آخی! خدا بیامرزتش...صداشون رامیشنیدم که یامامان از من واسشون تعریف میکرد یا مادر محسن از پسرانش میثاق و محسن تعریف میکرد...خندم گرفته بود، داشتم چایی میریختم که باز صدای زنگ بلند شد...مامان در را باز کرد و بابا داخل اومد...بعد از سلام و احوال پرسی باهمه به آشپزخونه اومد و گفت:

– ترمه چرا بیرون نمیای؟

– سلام بابا دارم چایی میریزم. الان میام.

با صدای آرومی گفت: زشته بیا کنار مهمونا بشین. اونا بخاطر تو اومدن.

خندیدم و گفتم: چشم.

باباهم رفت و کنار محسن نشست... منم با سینی چایی از آشپزخونه بیرون رفتم و به همه تعارف کردم ولی از استرس روبه موت بودم... نگاه همه مخصوصا مامانش روی من بود و تمام حرکاتمو زیر نظر داشت... محسن هم مشغول صحبت با بابا بود... بعد از چایی کنار مامان رو مبل نشستم و خودمو با ناخنای بلند دستم مشغول کردم... همه از هر دری صحبت میکردن، یدفعه بابا روبه من بلندگفت:

– دخترم پاشو با آقا محسن برید حرفاتون رو بزنید.

وای یا خدا! نه... به ناچار بلندشدم و سمت اتاقم رفتم... محسن هم دنبالم داخل اتاق اومد... قلبم تپ و توپ میزد و کف دستام عرق کرده بود... لبه ی تخت نشستم اونم اومدو با فاصله کنارم نشست... هردو ساکت بودیم ولی من نگاهم و فکرم یه جای دیگه بود... نمیدونم چرا یاد فرزین ناگهانی اومد سراغم! یاد نگاهش افتادم... بالاخره محسن خودش به حرف اومد:

– ویولن میزنی باز؟

بهش نگاه کردم و گفتم: آره خیلی دوست دارم.

– خوبه.

– میتونم یه سوال بپرسم؟

– بپرس.

مستقیم تو چشماش زل زدم و گفتم: چرا منو واسه ازدواج انتخاب کردی با اونهمه اصرار؟

– چون تو... تو...

– من چی؟

– حرف زدن راجب این قضیه واسم سخته.

– بهم بگو من باید بدونم.

نفس عمیقی کشید و گفت: چون از اول که دیدمت به دلم نشست.

حالانوبت من بود که نفس عمیق بکشم. گفتم:

– ولی این دلیل نمیشه انتخابت من باشم.

- عاشقی دلیل میخواد؟

باتعجب پرسیدم: عاشقی؟

سرشو زیر انداخت و گفت: بله.

پوفی کردم و گفتم:

- خب برنامت واسه آینده چیه؟

- دوست دارم با تو باشم و شریک لحظه های هم بشیم.

انگار آب یخ ریختن روی تنم...یدفعه قلبم سردشد...ازحرفش دلهره ی عجیبی گرفتم.فکر اینکه مال کسی دیگه باشم و از زندگی الانم خدافظی کنم،دلمو شورانداخت...نفسمو فوت کردم و ناچارا گفتم:

- پس بذار بهش فکرکنم.

- تا کی؟

- نمیدونم.خبرمیدم.

ازجام بلندشدم که یعنی بسته حرف.بریم بیرون...اون هم بلندشد و پشت سرم اومد...

اون شب با خانوادش شام هم خونمون موندن و بعد ازشام رفتن...مامان و بابا خیلی خوشحال بودن.انگار بهشون خوش گذشته بود ولی من دماغ و گرفته بودم...رفتم تواتاقم تا لباسامو عوض کنم که مامان هم همراهم اومد...منو نشوند روی تخت و بی مقدمه گفت:

- من و احمد از محسن خوشمون اومده.بهتره بهش جواب مثبت بدی.تو با اون خوشبخت میشی.

دیگه بدتر ازاین نمیشد...دست مامان را گرفتم و گفتم:

- مامان! دلیل اینکه اجازه دادم امشب بیان این نبود که جوابم صددرصد مثبته....من...من دوست ندارم ازدواج کنم.

- چرا؟

- چون...نمیدونم! بهم فرصت بدین.

از جاش بلند شد و گفت:

– باشه فکراتو بکن راجبش.

از اتاق رفت بیرون... سریع لباسامو عوض کردم و خوابیدم چون باید صبح زود بیدار میشدم و دانشگاه میرفتم...

*

تو حیاط دانشگاه روی نیمکت تنها نشسته بودم و منتظر بودم تا غزاله بیاد... بعد از تموم شدن اولین کلاس بهش زنگ زده بودم و الان منتظرش بودم... با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به دورو اطراف نگاه میکردم که غزاله را دیدم که همراه یه پسر که باهم غرق صحبت بودند به طرفم میومدند... وقتی بهم نزدیک شدند از دیدن آرش کنار غزاله تعجب کردم و گفتم:

– سلام آرش تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و گفت:

– اولاً علیک سلام. دوما خوب معلومه منم اینجا دانشجوئم.

سرمو تکون دادم... همراه غزاله و آرش داشتیم میرفتیم سمت بوفه که یکی از پشت آرش را صدا زدو سریع خودشو به ما رسوند... ناچرا ایستادم تا کار آرش با دوستش تموم بشه. داشتیم با غزاله راجب کلاسای امروز حرف میزدیم که با صدای آشنای سلام کردن یه نفر به طرفش برگشتیم... همین که چشمم بهش افتاد سر جام خشک شدم... وای خوای من! اون اینجا... چیکار... چیکار میکرد؟

غزاله با خنده رفت طرفش و گفت:

– به سلام! پارسال دوست امسال آشنا. بابا کجا ول کردی رفتی مملکت غریب؟

نگاهش روی من بود... با حرف غزاله روشو برگردوند سمتش و یه لبخند کج زد و گفت:

– رفتم اونجا تا از همه چیز یه مدت دور باشم.

غزاله پرسید:

– واسه کار رفتی؟

– نه بابا. رفتم از کار فرار کنم دیگه.

بعد خندید ولی من هنوزم چشمم ازش برنمیداشتم... غزاله سمتم اومد و دم گوشم یه چیزی گفت ولی من اصلاهیچی نمیشنیدم... فقط داشتم نگاهش میکردم. چرا؟ حالا اینجا! بازم دیر.. آخ. داشت با آرش حرف میزد وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو طرفم برگردوند و بهم نگاه کرد... روی لباس لبخند بود ولی نگاهش برق شیطنت داشت. غزاله دستمو کشید و برد کمی دورتر از اونجا... تازه تونستم خودمو جمع و جور کنم. باحیرت پرسیدم:

– غزاله! فرزین... فرزین... خودش بود. مگه نه؟

– آره خره. آبرومون رو بردی. با نگات قورتش دادی.

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

– کی از آلمان برگشته؟

شونه بالا انداخت و گفت: منم مثل تو نمیدونم.

همراه غزاله دوباره برگشتیم سر کلاسای خودمون و دیگه فرزین را ندیدم... تمام حواسم پیش فرزین بود که باتذکر استاد، سعی کردم حواسم رومعطوف درس کنم... بعد از تموم شدن کلاس دیگه کشش نداشتم... داشتم سمت در بزرگ دانشگاه میرفتم که غزاله راهمراه فرزین دیدم... خواستم بی توجه بهشون راهمو برم که غزاله پشت سر صدام زد و مجبور شدم پیششون برم... ازم پرسید:

– کجا میرفتی؟

– خونه.

– چرا؟ امروز روز اول دانشگاهته باید کلاسا را تا آخر بمونی.

– حال و حوصله ندارم غزاله. حالا جزوشو از یکی دیگه میگیرم.

– باشه.

– من رفتم خدافظ.

داشتم میرفتم که اینبار فرزین صدام کرد:

- ترمه خانوم!

ایستادم ولی برگشتم... حالا من شدم خانوم؟ باشه آقا فرزین... بیخیال. خودشو به من رسوند و گفت:

- ماشین دارم میرسونمت.

- مرسی خودم میرم.

- آخه باهات کار دارم. بیا.

نه به این لحن خودمونیش نه به اون صدا زدنش! همراهش راه افتادم و سوار ماشین شدیم... ماشینش همون پرادوی مشکی رنگ بود... جلو سوار شدم و راه افتاد...

- کجامیری؟

- خب معلومه. خونه.

- خونتون هنوز همونجاست؟

پوز خند زدم و گفتم: معلومه.

- ترمه من...

با صدای بلند گفتم: هیچی نگو. نمیخوام هیچی بشنوم.

- ولی مجبوری که بشنوی.

- بزن بغل. پیاده میشم.

ماشین را گوشه ی خیابون پارک کرد، خواستم در را باز کنم که باز نشد... بهش نگاه کردم و گفتم:

- قفلو باز کن.

دستمو گرفت و گفت: ترمه آروم باش.

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- نمیخوام. ولم کن برم. خودتم برو پیش اونی که بودی. اونجایی که بودی. بروووو.

مثل خودم دادکشید:

- اول گوش کن به من.

از دادش یه متر پریدم هوا...یدفعه با تته پته گفت:

- ببخش ببخش...نمیخواستم.

عادت نداشتم کسی سرم داد بزنه.بعد از درمان خیلی خیلی زود رنج شده بودم...یدفعه اشکم دراومد و گریه کردم...باتعجب بهم نگاه کرد.دستمو گرفت و گفت:

- آروم باش.ببخش.باشه؟ بابا غلط کردم.گریه نکن.

با اون یکی دستم اشکامو پاک کردم و آروم گفتم:

- منو ببر خونه.

- باشه باشه تو گریه نکن فقط.

سرمو تکون دادم و راه افتاد...ولی هنوز دستم تو دستش بود و نوازشش میکرد...آرومتر شده بودم...مثل عادت گذشته هاش ماشین را سر خیابونمون نگه داشت...بی خداحافظی پیاده شدم و رفتم...

به ساعت دیواری تواتا قلم نگاه کردم...ساعت ۳ شب بود ولی من هنوز بیدار بودم، فکر فرزین یه لحظه راحتیم نمیداشت...خیلی دلم واسش تنگ شده بودو باید اعتراف کنم هنوزم دوستش داشتم ولی خیلی بدکرد که یکسال گذاشت و رفت...حتی تو روزای سختیم کنارم نبود...واقعا راست میگن که خانواده از هرکس به آدم نزدیکتره و تو هر موقعیتی کنارت...فرزین هم واسم یه غریبه بود...یه غریبه ی دوست داشتنی...هنوز هم صداس و نگاهش دلمو میلرزوند حتی بیشتر از قبل...ولی من و اون واسه هم نیستیم...من نمیتونم ببخشمش...باین افکار خودمو دلداری میدادم تا ازش دوری کنم ولی خودمم خوب میدونستم که دوست دارم باهاش حرف بزنم و ازش توضیح بخوام...ولی آخه محسن چی؟ مامان و بابام چی؟دیگه از افکارم داشتم دیوونه میشدم...بالاخره بعد از کلی فکر کردن و به نتیجه نرسیدن، به خواب رفتم...

آب را روی سنگ سیاه قبر ریختم و درهمون حین که داشتم قبر را میشستم، حرف هم میزد:

- سلام مازیار! خبرای خوب و بد باهم دارم...میدونی چی شده؟

لبخند زدم و ادامه دادم:

- اول خبرای خوب را بدم... دانشگاه رفتم خیلیم خوب بود، تازه خوب تر از اون دیدن کسی که یک سال ازم دور بوده... دیدار عشقه قدیمیم...

یکی از رزهای سفید که کنار دستم بود را برداشتم و مشغول پرپر شدنش شدم...

- اول که دیدمش خشکم زد، آخه دوست داشتم یه جای بهتر بعد از اینهمه دوری میدیدمش ولی خب قسمت این بوده.

- ولی من فکر نمیکنم قسمت این بوده باشه!

سرمو چرخوندم و با دیدم فرزین که دقیقا کنارم نشسته بود، تعجب کردم. باتنه پته گفتم:

- تو... تو... اینجا؟

- اومدم دنبال دم خونتون. کارت داشتم.

- یعنی دنبالم اومدی؟

- آره.

- چرا؟

- چی چرا؟

بهش نگاه کردم... فاصلمون خیلی کم بود ولی اون نگاهش به گلهای پرپر شده ی روی قبر بود... بوی عطر تلخش داشت دیوونم میکرد. گفتم:

- چرا دنبالمی؟

- حرفامو باید بدون...

بهش نگاه کردم که دلیل سکوت یدفعه ایش را بفهمم که دیدم چشمش به سنگ قبره و روی اسم و فامیل مازیار خسروی خیره مونده... گفتم:

- تعجب کردی؟؟؟

- این کیه؟

دستم روی اسم و فامیل مازیار روی سنگ سیاه کشیدم و گفتم:

- مازیار خسروی. تاریخ تولد: ۶/۳/۱۳۷۲. تاریخ وفات:

کمی مکث کردم...زل زدم توچشماش. اونم زل زده بود بهم...بالحن افسوس باری گفتم:

- تاریخ وفات: ۲۶/۶/۱۳۹۳ همون روزی که بی خدافظی رفتی...ولی من موندم به پات. به پای تو بودم ولی خبر نداشتم که مازیار هم پای منه. شاهد مرگش من بودم.

باصدایی لرزون گفتم: برام بگو.

- از کجاش بگم؟

- از اولش. بگو...فقط بگو.

- میخوای بدونی! پس گوش کن.

وتمام ماجرای مرگ مازیار و تمام اتفاقی که این یک سال بهم گذشت را مو به مو برات تعریف کردم...بعد از اتمام حرفام دست کشید روی صورت و قطره اشکی که روی صورتم ریخته بود را پاک کرد...صورتو کنار کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن.

- ترمه خواهش میکنم به حرفام گوش بده همونطور که به حرفات گوش دادم.

- چی میخوای بگی؟ فرزین! من دارم ازدواج میکنم.

این حرف ناخودآگاه از دهنم بیرون پرید ولی اون چشماش گشاد شد و بلند گفت:

- چییییی؟؟!!!

- فرزین برو. توام دیر برگشتی.

سرشو پایین انداخت و گفت: نمیتونم.

- ولی من میتونم.

از جام بلند شدم و سریع از ش دور شدم و به خونه برگشتم... لعنت به من! غرورمو شکستم و تمام حوادث زندگیم را بهش گفتم ولی اون هیچی از احساسش نگفت... فهمید که یک سال از دوریش زجر کشیدم ولی فقط گفت نمیتونم. چی رو نمیتونی فرزین؟ چی رو؟ هان!

با صدای زنگ گوشیم ناچارا چشامو باز کردم... نگاهم اول به ساعت افتاد... ۱۰ صبح بود. خیلی خوابیده بودم... ولی برای منی که دیشب تانصف شب بیدار بودم همینش هم زیاد بود... گوشیم داشت خودکشی میکرد... از روی میز کنار تخت برش داشتم وبدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

– بله

– الو ترمه! حرف نزن فقط گوش کن.

چشمام گشاد شد و صاف سر جام نشستم و خواب به کل از چشمام رفت... ادامه داد:

– ترمه تو اون دختری بودی که بخاطر مازیار همه کاری کردی انقدر که عاشقش بودی... تو انقدر پاک و خوب بودی که دلم نمیومد مثل بقیه دخترا سرکارت بذارم یا ازت سو استفاده کنم چون... چون...

کمی مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

– تو شبیه فاطمه همون عشق اولم بودی... توام عشق اول داشتی حالمو میدونی... ولی اینو بدون وقتی برام از گذشته ات گفتی، عاشق رفتارت و صداقت شدم اما دوست داشتم حسو بدونم... فکر میکردم تو هنوز عاشق مازیاری کارات اینونشون نمیداد ولی عمق نگاهت یه چیز دیگه میگفت... انگار یه غم بزرگی داشتی. خودت، خودتو گم کرده بودی نمیدونستی چی میخوای! من رفتم و بهت این فرصت را دادم تا هم خودتو پیدا کنی و تکلیفت را مشخص کنی هم من یه مدت از کار و شرکت و خانوادم و تو دور باشم... منم خسته شده بودم و میترسیدم دوباره عاشق بشم واسه همین رفتم... اما وقتی برگشتم... وای ترمه! باور نمیکنم بخوای ازدواج کنی.. تو نباید... حرفشو قطع کردم و گفتم:

– اگه اینا حرف دلت بود، تو حس واقعی به من نداری. حالا تو برو خودتو پیدا کن.

انگار میترسید حس واقعیشو بهم بگه... از گفتن یه چیز یی طفره میرفت... بالاخره بعد از مکثی طولانی گفت:

- ترمه... امروز باهام بیا. اگه واقعا دلت با دلم یکیه باهام بیا... من یک ساعت بهت فرصت میدم بعد میام سر خیابونتون.

و سریع قطع کرد... حالا من بودم ویه تصمیم و یه انتخاب... به ساعت نگاه کردم... ۱۰ و ۱۰ دقیقه بود... ۵۰ دقیقه وقت داشتم واسه فکر کردن... خودم بهتر از همه میدونستم که عشقم به مازیار واقعی نبوده فقط عادت بوده که فراموش شده... ولی فرزین واسم یه حس تازه آورد... حس خوبه آرامش و خوشبختی... حس تکیه گاه داشتن... ولی حس میکنم سختی تو راه دارم... ولی نظر خانوادم چی! محسن چی! یه حسی بهم میگفت:

این آینده ی منه و احساس خودمه... خودم رقص میزنم. پس باید واسه فرزین بجنگم و بمونم اما از اون مطمئن نیستم... باید یه فرصت بهش بدم، ببینم چقدر توسختی ها همراهه؟ تصمیمم را گرفتم و اول رفتم سراغ مامان... داشت خونه را مرتب میکرد.

- مامان میشه چند لحظه بشینی کارت دارم؟

کنارم روی مبل نشست و گفت: چی شده؟

- راجب خاستگاریه.

- خاستگار پیدا کردی؟

- نه مادر من! چقدر عجله داری! راجب خاستگاریه استاد رهنماست.

لبخند زد و گفت:

- جوابت مثبته؟

سرمو تکیه دادم و گفتم: نه... جوابم نه.

مامان بانگرانی گفت: ولی چرا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- به موقعش خودتون میفهمید... ولی اگه زنگ زدن بگید نه.

مامان خواست حرفی بزنه که مهلت ندادم و سریع به اتاقم برگشتم و حاضر شدم... بعد از یکسال واسه اولین بار بود که مانتوی رنگی بپوشم چون واقعا شاد بودم... مانتوی قرمز کوتاهی پوشیدم با

شلوار مشکی و شال قرمز مشکی... آرایش مرا تکمیل کردم و کیفم را برداشتم... مامان با دیدن تیپم گفت:

– بالاخره دل کندی از مشکی؟

لبخند زدم و گفتم: آره ولی این اولشه.

با حسرت گفت: کاش همیشه اینطوری باشی.

گونه اش را بوسیدم و پس از کسب اجازه ازش، از خونه زدم بیرون و خودمو سرخیابون رسوندم... سوار ماشینش شدم... زیر لب سلام کردم که آروم جوابمو داد... انگار حاله اونم مثل من دگرگون بود... تو راه هردو سکوت کرده بودیم... من منتظر بودم اون حرفی بزنه ولی اون فقط حواسش به رانندگیش بود... دستمو بردم سمت ضبط و صداشو زیاد کردم:

– ساعت نرو جلو خون نکن دلو دیر نشده باز

– وقت هست بذار بیاد اون منو میخواد

– عادت نشده تنهایی واسه من هم نفس من

– وابسته به توام بسته به توئه هر نفس من

همون آهنگی که هر دو ازش خاطره داشتیم... اینکارش واسم خیلی بامعنا و بالارزش بود ولی به روش نیاوردم... شایدم چون احساسمو بهش گفتم داشتم دنبال نشونه از احساسات اون میگشتم... از روی مسیر فهمیدم داره میره بام تهران... همونجایی که یکی دوبار باهم اومدیم و کلی خوش گذشت... بالاخره رسیدیم. ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم... هر دو بی حرف کنار هم قدم میزدیم... رفت و بلیط گرفت و دوتایی سوار تله کابین شدیم. از بچگی از ارتفاع وحشت داشتم واسه همین همش چشامو بسته بودم تا چشمم به بلندی نیفته... با صدای فرزین چشامو باز کردم که گفت:

– رسیدیم. پیاده شو.

تو دلم گفتم چه زود! پیاده شدم و دوباره قدم زدیم... هر جا اون میرفت منم کنارش بودم ولی هنوز قفل دهنش باز نشده بود... به صورتش نگاه کردم... صورتش گرفته بود... بالاخره رسیدیم دوباره همونجا... بلندترین نقطه ی کوهولی اگه پایین را نگاه میکردی زمین خاکی که عرض کوتاه و طول

بلندی داشت قرار داشت که فاصله ی تقریباً زیادی داشت... ولی همونم واسه من وحشتناک بود... ایستادم یه گوشه که چشمم زیر پام نیفته ولی فرزین جلو رفت... فاصلش با سقوط یا یا دو قدم بود... جیغ کشیدم:

– جلوتر نروووو.

سرجاش ایستاد ولی برگشت طرفم. گفت:

– تو با منی ترمه؟

لحن صدایش خیلی خاص بود. دفعه دلم گرفت و بخاطر سکوت طولانی‌ش گفتم:

– نه کی گفته با توام؟

– همین که تا اینجا اومدی یعنی با منی.

صدایش میلرزید. انگار که در شرف گریه کردن بود... صدایش زدم:

– فرزین

– جان دله فرزین!

دلم لرزید... تاحالا باهام اینطور حرف نزده بود چیزی که میخواستم بگم یادم رفت و سکوت کردم... خودش گفت:

– ترمه من عدم اطمینان رو تو چشمت میبینم هرچی دوست داری ازم پپرس من آماده ام. توام آماده باش.

نفس عمیقی کشیدم. دلو زدم به دریا و پرسیدم:

– فرزینمن چطور به تو اعتماد کنم؟

جواب شنیدم: تو با عشقت بهم اطمینان کن.

پرسیدم: چطور فقط ماله تو باشم؟

دوباره جواب شنیدم: تو با روح همراهیم کن با احساسات.

– فرزین! زندگیم، سرنوشتم چی میشه؟

- تو با من باش. خوشبخت میکنم.
- اما فرزین...
- اما نداره! حالا تو به من بگو!
- چی بگم؟
- بگو از احساسات بگو...
- به من من افتاده بودم. نمیدونستم چطور بگم که خودش گفت:
- بگو یه تیکه از وجودمی
- یه قدم رفتم جلو و باعجز گفتم:
- فرزین!
- تو شدی همه فکر و ذکر
- با اینکه میترسیدم ولی یه قدم دیگه به جلو برداشتم... گفت:
- شده که بخوای بخوابی ولی فکرش و یادش نداره!
- فرزین من...
- شده که انقدر بهش فکر کنی که توی خواب هم ببینیش!
- یه قدم دیگه هم باترس برداشتم. چشامو بسته بودم و صداش تو گوشم طنین مینداخت:
- شده که انقدر عاشق بشی که خودتو فراموش کنی؟
- داشتم حرفاشو با عمق وجودم حس میکردم... با فرمان قلبم یه قدم دیگه به جلو برداشتم:
- تموم مدت تو آلمان یادت فراموشم نشد.
- بازم یه قدم دیگه:
- میترسیدم که مال کسی دیگه بشی ولی دورادور هواتو داشتم. اون دکتر روانشناس که مراجعش بودی دوست من بود... من بهش گفتم بیاد نزدیکه تو.

یدفعه ضربان قلبم اوج گرفت و محکم به دیواره ی سینم میخورد...جرات نداشتم چشامو باز کنم.بازم یه قدم رفتم جلو:

- تو واسه من همچیزی ترمه. همچیز.

ادامه داد:

- من جونمو وجودمو گرو میذارم پشت تا بهم اعتماد کنی. من تنهات نمیذارم هیچوقت.

دیگه طاقت نیاوردم،چشامو باز کردم و بدون ترس چند قدمی که باهاش فاصله داشتم را طی کردم و دقیقا لبه ی پرتگاه جلوش وایسادم...باتعجب بهم خیره شد وگفت:

- از توام یه چیز میخوام!

لبخند زدم و سرمو به نشونه ی چی تکون دادم.گفت:

- که تنهام نداری.

قشنگ ترین لبخندمو بهش زدم و گفتم: هیچوقت...

دستاشو انداخت دور کمرم،سرشو به گوشم نزدیک کرد...نفساش به گوشم میخورد...حال عجیبی داشتم...آروم دم گوشم گفت:

- دوستت دارم بی نهایت...

اومدم بگم منم دوستت دارم که جمله تو دهنم موند...پام لیزخورد و فرزین هم که بغلم بود تعادلمونو از دست دادیم و سقوط کردیم...صدای جیغهای من و نعره های فرزین باهم صدای وحشتناکی را ایجاد کرده بود...روی چیز سخت و محکمی افتادیم و از حال رفتیم....

*

با پای گچ گرفته داشتم از راهروی بیمارستان به سمت میز پرستار میرفتم...دلم آروم و قرار نداشتم ...از وقتی چشم باز کردم تو تخت بیمارستان بودم و یکی از پاهام تو گچ بود...بابا و مامانهم همون روز به دیدنم اومدن ولی بابا اصلا باهام حرف نمیزد...شاید شرمش میشد که دختری مثل من داره!ولی مامان همش گریه میکرد...مشکلاتی که داشتم واسم مهم نبود حتی درد پام که لحظه به لحظه بیشتر میشد، واسم مهم نبود...مهم فرزین بود که باید حالشو بدونم...تا

وقتی مامان و بابا بودن نمیتونستم حرف بزنم از وقتی رفتن، منم از تختم پایین اومدم... نفس نفس میزد و اشک از گوشه ی چشمم جاری بود ولی با اینحال خودمو به پشت میز پرستار رسوندم و بریده بریده گفتم:

– خانوم... تورو خدا بهم بگید فرزین رو کجا... کجا بردن؟

پرستار ایستاد و وبادیدن وضع من سریع از پشت میزش به طرفم اومد و گفت:

– چرا بلند شدی؟ تو الان باید استراحت کنی. بیا... بیا برگرد تو تخت.

زیر بغلمو گرفت و رو به پرستار دیگه ای گفت:

– سارا... سارا یه ویلچر بیا.

سارا سمتون اومد و گفت:

– ویلچرها طبقه پایینه.

– خب بدو بیا. نمیینی حالش بده؟

سارا سریع رفت تا ویلچر بیا. منم که نفس نفس میزد با کمک پرستار روی یکی از صندلی های راهرو نشستم... سارا ویلچر را آورد و دوتایی منو گذاشتن روش... فکر کردم الان منو جای دیگه ای میبرن ولی سمت اتاقم بردن... سارا در اتاق را باز کرد... میخواست ویلچر را هل بده که به خودم زحمت دادم و دستامو به دیوار دوطرف در گرفتم... سارا یکم به ویلچر فشار داد و گفت:

– !! دستتو بردار. چرا اینجوری میکنی؟

بلند گفتم:

– من برنمیگردم این اتاق. من فرزینو میخوام. حالشو میخوام بدونم.

سارا سعی داشت آرومم کنه ولی موفق نشد... رفت و با یه پرستار دیگه برگشت... وقتی هردو دیدن من از جام تگون نمیخورم، یکیشون گفت:

– سارا بمون کنارش. الان میرم به دکتر مهرزاد میگم بیاد.

رفت و چند دقیقه ی بعد با یه مرد سفیدپوش که همون دکتر بود، برگشت... دکتر جلوم زانو زد و گفت:

- پات درد میکنه؟

سرمو تگون دادم و درحالیکه اشکامو پاک میکردم گفتم:

- آقای دکتر من برنمیگردم اتاقم.

دکتر با مهربونی گفت: چرا دخترم؟

با التماس گفتم:

- فقط. فقط میخوام حاله فرزین را بدونم.

- فرزین کیه؟

دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم: فرزین قلبه منه.

بی توجه به حرفم گفت: آوردنش این بیمارستان؟

- آره.

- فامیلش چیه؟

یکم فکر کردم... فامیلش را نمیدونستم! خاک تو سرم که بالینکه انقدر عاشقش بودم فامیلش رو

نمیدونستم... دکتر هم انگار فهمید چون گفت:

- با هم آوردنتون؟

قبل از من سارا رو به دکتر گفت:

- بله آقای دکتر. اینا همونن که از کوه سقوط کردن.

دکتر از جلو پام بلند شد و رو به سارا یه چیزایی گفت که سارا فوراً رفت... پرسیدم:

- آقای دکتر! فرزین هم اینجاست دیگه. مگه نه؟

- آره دخترم. نگران نباش.

نگران بودم؟ داشتم سکنه میکردم... نگرانی فقط واسه یه دقیقه ام بود! بعد از چند دقیقه سارا

برگشت، یه چارت هم دستش بود... چارت را دست دکتر داد و رفت...

دکتر یکم چارت را نگاه و بررسی کرد و گفت:

- فرزین اصلانی؟

اصلانی! یعنی فامیلش اصلانی بود؟ سرمو تکنون دادم و گفتم:

- آره فکر کنم خودشه.

یکم مکث کرد و سپس گفت:

- توبخش آی.سی.یو هست. اونم همراه تو آوردند ولی هنوز خانوادش خبر ندارن. هنوز هیچ شماره ای از خانوادش نداریم. فقط یکی از دوستاش بالاسرشه.

قلبم واسه یه لحظه از تپش افتاد... ولی باز تپش زد انقدر محکم که میخواست قفسه سینم را پاره کنه... دستام به شدت میلرزیدن... رنگم پریده بود و درد پام انگار بیشتر شده بود... دکتر بادیدن وضعم سریع به پرستار دستور داد تا منو داخل اتاق ببره و مسکن بهم بزنه... پرستار منو خوابوند روی تخت و یه آمپول آماده کرد... از آمپول به شدت میترسیدم ولی الان ترسم مهم نبود... داشتم میلرزیدم... پرستار هرچی به دستم ضربه میزد رگمو پیدا نمیکرد... یکم باهام حرف میزد یکم هم به دستم ضربه میزد... سعی داشت با حرفاش ارومم کنه:

- نترس عزیزم... چیزی نشده. نترس اروم باش. دستاتو شل کن تا رگتو پیداکنم.

یکم دستامو شل کردم ولی همش مینالیدم: فرزین... فرزین...

سوزنی داخل دستم فرو کرد و سپس گفت:

- همون پسره که باهات آوردن فرزینه؟

ناله مانند گفتم: آره.

- تا وقتی آوردنش بیمارستان همش اسمتو صدا میکرد فقط به ما سفارش میکرد که هواتوداشته باشیم با اینکه حال خودش بدتر از تو بود.

دلم واسه فرزینم پرکشید... دستام شل شد و کنار تخت افتاد... میدونستم بخاطر مسکنی که بهم زد الان خوابم میبره ولی قبلش پرسیدم:

- خوب میشه؟

– امیدت به خدا باشه.

چشم‌ام روی هم افتاد و خوابم برد...

*

تلو تلو خوران خودمو پشت در آی. سی. یو رسوندم... وقتی مطمئن شدم داخل راهرو هیچ پرستاری نیست در راباز کردم و رفتم پشت پنجره ی شیشه ای اتاق فرزین... فاصلمون دور بود ولی دیدمش... دور تختش یه عالمه دم و دستگاه قرار داشت و روی دست و صورتش یه عالمه سیمه سبزرنگ... یدفعه قلبم از درد، تیر کشید... تحمل دیدن وضعیت فرزین رانداشتم... عادت نداشتم تو تخت بیمارستان بینمش... دستامو روی شیشه گذاشته بودم و با فرزین توخیالاتم حرف میزدم:

– فرزین! عزیزم! به هوش بیا. میریم بیرون. میریم کلی تفریح میکنیم... حرفای قشنگ قشنگ میزنیم... فرزین جونم! تو فقط باش. اگه مال من نیستی عیب نداره. اگه سهمم از زندگی تو نیستی با زجرش میسازم ولی با زجر نبودنت نمیتونم... فرزین بیا کنارم... دلم لمس دستاتو میخواد... بعد از اونهمه دوری بیا فاصله ها رو بشکن.

باحسرت به جسم بیحال فرزین نگاه میکردم و این حرفا رو باهاش زمزمه میکردم... یدفعه از داخل اتاقش یکی از دستگاه ها به صدا دراومد... وحشت کردم و دلم به شورا افتاد... لنگون لنگون سمت در رفتم تا پرستاری دکتری چیزی صداکنم که در بخش به شدت باز شد و دوتا پرستار داخل اومدن... داخل اتاق فرزین رفتن و نمیدونم چی بهم دیگه گفتن که یکی از پرستارا به سرعت رفت و دقیقه ای بعد با دکتر برگشت... پشت پنجره ی شیشه ای ایستاده بودم و داشتم با وحشت بهشون نگاه میکردم... پرستار دیگه ای وارد بخش شد که دستگاه بزرگی را حمل میکرد... خدای من! دستگاه شوک بود... یعنی فرزین ایست قلبی کرده بود؟ قلبم تودهنم بود و اشکام گوله گوله روی صورتم میریختن... دکتر دستگاه شوک را برداشت و اولین شوک را وارد کرد:

– نه فرزین نرو... تورو به عشقمون قسمت میدم نرو.

دومین شوک را وارد کرد و بدن فرزین پرید بالا... داشتم زار میزدم:

فرزین خواهش میکنم. تورو به خدایی که می پرستیم نرو.

سومین شوک را وارد کرد:

– فرزین... من بدون تو میمیرم.

دکتر دستگاه شوک را سرجاش گذاشت... امیدوارانه بهشون خیره شدم... یعنی فرزین نرفت؟ عشقم فرزینم! به دنیا خوش... حرف تو دهنم ماسید... پرستار ملافه ی سفید را تا بالای سرفرزین کشید و من جیغغغ کشیدم...

*

چشامو باز کردم و نگاهی به دورتادور اتاق سفید انداختم... دستی روی پیشونیم کشیدم... داغه داغ بود، حسابی تب داشتم و عرق کرده بودم... یدفعه یادخواهی که راجب فرزین دیدم افتادم... باصدای بلند شروع کردم به هق هق کردن... درد پام هم بیشتر شده بود... باصدای بلند گریه میکردم و فرزین را صدا میزدم... دوتا پرستار با هول داخل اتاق اومدن اول یکیشون سورومم را که نمیدونم کی بهم زده بودن، چک کردم... دومی هم سعی داشت آرومم کنه... ولی من همونطور گریه میکردم تا اینکه دکتر وارد اتاق شد و تندتند اومد بالای سرم و گفت:

– آروم باش دخترم. به من نگاه کن! گریه نکن.

صدامو بریدم و باچشمای اشک آلود که تار میدیدم بهش خیره شدم... دکتر به یکی از پرستارا گفت:

– برو آب قندیار.

پرستار سریع رفت. دکتر رو کرد بهم و گفت:

– چرا گریه میکنی؟

به سکسکه افتاده بودم. گفتم: ف... فرزین.

– حاله فرزین رو میخوای بدونی؟

– او... هوم.

دکتر خندید و گفت: دختر! بخش مارو شما دوتا بهم ریختید.

باتعجب پرسیدم: چرا؟ یعنی... چی؟

همون موقع پرستار با یک لیوان آب قندبرگشت.. جرعه جرعه نوشیدمش وقتی حالم بهتر شد، دکتر لبخند مهر بونی زد و گفت:

- وقتی خواب بودی از کما دراومد. نمیدونم ولی عین یه معجزه بود چون تقریباً امیدی به برگشتنش نداشتیم. ضربه مستقیم به پشت سرش خورده بود و چون دیر رسوندنش بیمارستان، خون زیادی هم ازدست داده بود.

بعد چند بار پلک زد و ادامه داد: الان حالش خوبه. بردیمش بخش. اونم همش میگفت ترمه... ترمه.

بهترین خبر دنیا رابهیم دادن... حتی درد پام و اون خواب کذایی هم فراموشم شدو بلند خندیدم... انقدر خوشحال بودم که حد نداشت... دکتر هم با دیدن خنده های من خندید و گفت:

- چرا انقدر عجولی! شما دوتا عین همید.

باشادی گفتیم:

- دکتر جون! الهی خدا هرچی میخوای بهت بده. الهی به هرچی میخوای برسی. الهی...

نذاشت ادامه بدم. باخنده گفت:

- بسته دختر. من فقط وظیفمو انجام دادم.

سرم رازیرانداختم و باشرم گفتم: خیلی لطف کردید.

دکتر گچ پام را چک کرد و میخواست از اتاق بره بیرون که تقریباً داد کشیدم:

-دکتر!

برگشت و گفت: داد نزن. اینجا مریض زیاده.

- معذرت میخوام دکتر. اما میتونم... میتونم فرزین راببینم؟؟

دکتر خندید و گفت: امان ازدست تو... الان خوابه بهش مسکن زدیم. ساعت ملاقات با یکی از پرستار برو.

لبخندشادی زدم و گفتم: ممنون دکتر.

خندید و از اتاق رفت بیرون... حتما اونم فهمیده بود من چه دیوونه ای هستم! بالاخره ساعت ملاقات رسید و من همراه پرستاری وارد بخشی که توش فرزین بستری بود، شدیم... پرستار در اتاق را برام باز کرد و خودش رفت... قبل از اینکه وارد اتاق بشم یکی ویلچرمو از پشت کشید و

از اتاق دورم کرد... باتعجب به بالای سرم نگاه کردم و در کمال تعجب آرش را دیدم... اومد روبروم ایستاد و گفت:

- پس اونیکه بافرزین افتاد، تو بودی؟

سرمو تکون دادم... گفت:

- چرا این بلا سرتون اومد؟

یاد بغل فرزین و لغزیدن پام افتادم... تقصیر من بود... اگه من تعادل داشتم الان وضع اینجور نمیشد. سرمو تکون دادم و گفتم:

- اتفاق بود دیگه.

- خیلی خب. باشه.

- خانوادش خبر ندارن؟

- تازه بهشون زنگ زدم. اول تو آی. سی. یو بود. باباش نباید میفهمید چون بیماری قلبی داره. الان که بهوشه به خانوادش خبر دادم اونا هم از شمال راه افتادن دارن میان.

- باباش طوریش نشه؟

- نه دیگه فرزین روبراه شده.

- خب خدا روشکر.

- رابطه بافرزین چطوره؟

واسه اینکه صحبتو کوتاه کنم سریع گفتم: عاشقشم.

و چرخهای ویلچر را کشیدم و داخل اتاق رفتم... در را آروم بستم. آرش هم میدونست که باید مارو تنها بذاره واسه همین دنبالم داخل اتاق نیومد... آروم آروم به طرف تختش رفتم ولی اون اصلا حواسش به من نبود و به پنجره زل زده بود... انگار غرق فکر بود و یه چیزایی زیر لب باخودش میگفت... لب تختش رسیدم و قبل از اینکه متوجهم بشه، دستشو تودستم گرفتم و سرمو روش گذاشتم... حالا خوب میتونستم لمسش کنم، اشکام هم آروم آروم داشتن صورتمو خیس میکردن... از ته دل خدا روشکر کردم که منو به آرزوم که لمس دستاش بود، رسوند... با اون یکی

دستش صورتو از رودستش بلند کرد و بهم نگاه کرد... غرق نگاهش شدم. دستشو آروم کشید روی چندتار از موهام که از روسری بیرون زده بود و زمزمه کرد: خدایا شکرت! میون گریه خندیدم و دستشو روی صورتم کشیدم و بهش بوسه زدم... اون یکی دستشو جلو آورد و اشکمو پاک کرد. گفت:

– خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: بهتر از همیشه ام. فرزین!

– جان دلم.

خندیدم و گفتم: اون حرفی که یک سال تودلم مونده بود را میشه الان بگم؟

گونمو نوازش کرد و گفت: بگو گلم.

مستقیم تو چشمای درشتش خیره شدم و باتمام عشقی که بهش داشتم گفتم:

– عاشقتم.

یدفعه بادو تادستش منو کشید طرف خودش، افتادم روی سینه اش... از همونجا سرشوخم کرد و بوسه محکمی روی گونه ام کاشت... از خجالت سرخ شدم و گفتم:

– !! فرزین.

با چشمای خمارش نگاهم کرد و گفت: من دیوونتم.

سرمو با عشق چسبوندم روی سینه اش و گفتم:

– اجازه هست ضربان قلبتو بشنوم؟

– آره گلم بشنو.

سرمو بردم سمت قلبش. قلبش به شدت میتپید... سرمو نوازش کرد و گفت:

– میدونی اینا چی میگن؟

باگیجی گفتم: کیا؟

– ضربان قلبم.

– آهان فکر کنم بدونم.

زل زد بهم و بالحن خاص خودش گفت: میگن تاابد تو این توهستی.

دیگه طاقت نیاوردم خم شدم تا زیرچونشو ببوسم که صورتمو گرفت ولباشو رو لبام گذاشت... تازه تو حس رفته بودیم که باصدای در یه مترپریدیدم هوا... دوباره برگشتم و روی ویچر صاف نشستم ولی هنوز دست فرزین تو دستام بود... انگار دوست نداشت حتی یه لحظه هم از دستام جدابشه... دوباره تقه ای به درخورد و بعد باز شد و پرستاری داخل اومد... با دیدنه ما که پیامون سرخ بود، خندید و گفت:

– خب دیگه لیلی ومجنون بسته! ترمه جان. پاشو ملاقاتی داری.

باتعجب گفتیم: من؟ کیه ملاقاتیم؟

– خانوادت.

رنگم پرید... فرزین دستمو فشارداد وگفت:

– نترس. من همجوره پشتتم.

ترس از دلم ریخت و جاشو به لبخند داد... پرستار سمتم اومد وویلچر را گرفت وحرکت داد... دستم از دست فرزین دراومد ولی نگاهمون بهم بود و دلامون پیش هم...

روی تخت دراز کشیده بودم و الکی خودمو به خواب زده بودم... مامان و بابا داخل اتاق داشتند ازپرستار راجب وضعیت من سوال میپرسیدن... دلم نمیخواست دوباره مواخذه بشمولی آخه فرار تا کی؟ بالاخره باید همچیز رو از زبون خودم بهشون بگم ولی الان نه... الان آمادگی تیکه و طعنه و نصیحت ندارم... صدای مامان راشنیدم که میگفت:

– احمد این پسره کیه که باترمه بوده؟

بابا گفت:

– پسره دوست اکبره. پسره عوضی معلوم نیست این دختر روچیکار کرده که به این وضع افتاده؟

حرصم گرفته بود...همش تقصیر من بود که خودم و فرزین به این حال افتادیم ولی خانواده ی من داشتن قضاوت غلط میکردن...حالا فکر کن خانواده ی فرزین چی میگن راجبه من؟ اوه اوه! ترجیح دادم دیگه به حرفاشون گوش نکنم...چون چشام بسته بود به خواب رفتم...

وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود...از پنجره به بیرون نگاه کردم، شب شده بود. آروم از تخت پایین اومدم و دستمو به دیوار گرفتم...میخواستم برم پیش فرزین. واسم مهم نبود که ساعت ملاقات باشه یا نباشه، فقط دیدارش مهم بود...داشتم به سختی تموم وزنمو روی یک پام حمل میکردم که در اتاق به آرومی باز شد و سایه ی یه نفر رو دیدم...فکر کردم پرستاره واسه همین سریع رومو برگردوندم تا برگردم به تخت، که کسی از پشت دستمو گرفت...هینی کشیدم و خواستم برگردم که دم گوشم گفت:

- نترس...فرزینم.

منو برگردوند و در آغوش کشید. دم گوشم آروم گفت:

- کجا میرفتی بی من؟

مثل خودش آروم دم گوشش گفتم:

- داشتم میومدم پیش تو.

کمرمو سفت فشار داد و گفت: حالا که من اومدم.

- آره میبینم. دلامون نزدیک همه که هم زمان همو هوس کردیم.

منو از خودش جدا کرد. بازو هامو تو دستش گرفت. به چشمام زل زد و گفت:

- آره قربونت برم.

خجالت کشیدم و گفتم: ا!فرزین خدانکنه...من قربونت برم.

خندید و گفت: من قربونت برم.

لب برچیدم و گفتم: نخیرم من قربونت برم.

تو چشمام زل زده بود، نگاهش برق شیطنت داشت و یه تایی ابروش بالا بود. با لبخند گفت:

- آگه قربونم بری که من دیگه ترمه ندارم.

دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم: عوضش این قلب رو داری.

رنگ نگاهش عوض شد و گفتم: یعنی میشه یه روز منو تو مال هم باشیم؟

یاد خانواده هامون افتادم و ناخودآگاه آه از نهادم برخاست... زیر بغلمو گرفت و سمت تخت برد و منو نشوند روش. گفتم:

– نمیدونستم پات شکسته الان دیدم و گرنه سرپا نگهت نمیداشتم.

دستی به گچ پام کشیدم و گفتم: فدای سرت. ولی خودت که از من بدتری. با این وضع سرت اومدی پیشم.

دستی به بانداز سرش کشید و گفتم: فدای سرت..

خندیدم و گفتم: ای تقلیدکار!

با شیطنت گفتم: ما اینیم دیگه.

با نگرانی به فرزین نگاه کردم. توگفتن حرفم مردد بودم وقتی نگاهمو خوند پرسید:

– چی باعث شده اینطوری نگران بشی؟

– فرزین! من.... میترسم.

دستامو گرفت و گفتم: از چی میترسی عشقه من؟

– از اینکه خانواده هامون مخالف رابطمون هستند.

اخم کرد و گفتم: اول تو به من بگو جوابت به اون خاستگارت چی بود؟

– خب معلومه... منفی دیگه.

نفسی از سر آسودگی کشید. دستمو بوس کرد و گفتم:

– یه قول بهم میدی؟

– چه قولی؟

– اینکه اگه همه جلو راهمون سد شدند این سد رابشکنیم.

با اطمینان گفتم: آره من همجوره پشتتم.

لبخند جذابی زد و گفت: پس توام منتظر سوپرایز من باش.

– سوپرایز؟ چه سوپرایزی؟

– حالا خودت میفهمی.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت: اوخ اوخ! الان پرستار بخش میاد اتاقم. اگه ببینه نیستم بدمیشه.

اخم کردم و گفتم: واسه چی میاد؟

لپمو کشید و گفت: واسه چک کردن بانداز سرم دیگه خوشگلم.

سرمو تگون دادم و خندیدم. از روی تخت بلند شد که بره منم بلند شدم که گفت:

– نه. توبشین واسه پات ضرر داره.

– مهم نیست.

منو نشوند روی تخت و خودش آروم آروم سمت در اتاق رفت... منم آروم آروم دنبالش رفتم. برگشت و نگاهم کرد و گفت:

– پس دیگه جلوتر نیا. باشه؟

سرمو تگون دادم و از اتاق رفت بیرون... توی راهرو کمی سرک کشید و خواست بره که یدفعه سمتم برگشت و باحالت بامزه ای بهم اشاره کرد و گفت:

– برو تو... برو تو.

خندیدم و داخل اتاق رفتم و در رابستم... ساعتی بعد از درد پام مجبور شدم پرستار راصدا بزنم تا بهم آرام بخش بزنه بعد به خواب رفتم...

مامان داشت لباسامو حاضر میکرد تا عوضشون کنم و از بیمارستان مرخص بشم... ولی دوست نداشتم برم... هرچی هم که به دکتر اصرار کردم خندید و گفت:

– دخترمنه خودتو خسته کن نه خانوادتو توی خرج اضافه بنداز. تو سالمه سالمی.

هیچ بهونه ای نداشتیم جز فرزین... فرزین مجبور بود تا چند روز دیگه هم بستری بمونه. خانوادش هم دیشب اومدن... مامانش بادیدنم جلو در اتاق فرزین، چنان اخم وحشتناکی کرد که گفتیم الان میزنه له میکنه... خواهرش فرزانه هم با تعجب نگاهم میکرد اما باباش خیلی خونسرد بود. انگار نه انگار که من با پسرش سقوط کردم و باعث و بانی این اتفاق منم... مامان کمک کرد تا لباسامو با لباسای بیمارستان عوض کنم و با عصا همراه هم از بیمارستان خارج شدیم... موقع رد شدن از ایستگاه پرستاری، سارا و یکی دیگه از پرستارا که شاهد ماجراهای من و فرزین بودند، با دیدنم واسم آرزوی خوشبختی و سلامتی و رسیدن به عشقم را کردن و با خنده رفتن... از خجالت سرخ شدم، مامان همکه کنارم بود چپ چپی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت... دلم میخواست میرفتم از فرزین هم خداحافظی میکردم ولی مامان پیشم بود و محال بود اجازه بده... با کمک مامان سوار ماشین بابا شدم و بابا حرکت کرد... هنوز هم باهام حرف نمیزد و سروسنگین بود... ولی نگران حالم هم بود که باز مثل گذشته ها خراب و وخیم نشه! سرمو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمام رو بستم...

شب شده بود و من هنوز روی تخت دراز کشیده بودم و آهنگ گوش میدادم... یاد فرزین بودم و توی همین چند ساعت خیلی دلم براش تنگ شده بود و هواشو کرده بود... یاد دومین باری که بغلم کرد و آرامشی که به دلم سرازیر شد... حقیقتا تا حالا انقدر آرامش نداشتم و قتیکه پیشش بودم، اولین بار هم که اون اتفاق افتاد... واقعا خواست خدا بود که فرزین زنده موند ولی از اینجا به بعد نمیدونستم چی در انتظارمونه! جدایی یا خوشبختی؟ سختی یا آسونی؟ کاش خودم قدرت انتخاب داشتم تا بعد از اینهمه دوری، خوشبختی را واسه هردومون رقم بزنم... گوشی که یکم در اثر اون اتفاق درب و داغون شده بود را از روی میز برداشتم و نگاهش کردم... کاش فرزین زودتر از بیمارستان مرخص بشه تا باهام تماس بگیره... آه خدایا! عاشقی چقدر قشنگه ولی اگه بهش بررسی... انتظارش هم قشنگه وقتی پایانی خوش داشته باشه اما من... نمیدونم! دیگه مغزم کار نمیکنه. رفتم کامپیوتر را خاموش کردم و سعی کردم تا با خوابیدن زمان دوری را کمتر حس کنم... پس خوابیدم.

*

– الو ترمه!

گوشی را دو دستی محکم چسبوندم به گوشم و گفتم: جانم فرزین.

- ترمه من مرخص شدم.
- باخوشحالی گفتم: یعنی خوبه خوب شدی؟
- نه ولی انقدر غر زدم و اصرار کردم تا زودتر مرخصم کردن.
- ایا چرا؟
- خوب میدونستم دلیلشو. ولی میخواستم از زبون خودش بشنوم. گفت:
- چون دلم واسه تو تنگ شده بود.
- فرزین! احساسمون یکیه.
- ترمه!
- جونم.
- امشب خودتو حسابی خوشگل کن.
- باتعجب پرسیدم: امشب؟ چرا!
- سوپرایزه. تو فقط بهم بگو بهم اعتماد داری؟
- با اطمینان گفتم: حتی بیشتر از چشمام.
- قربون اون چشمای تو بشم.
- ا! فرزین خدانکنه.
- خندید و گفت: ترمه امشب حسابی هوامو داشته باش. منم حسابی هواتو دارم. باشه خانومی؟
- یدفعه دلم به شو افتاد و بانگرانی پرسیدم:
- فرزین بهم بگو امشب چه خبره؟ چی شده؟
- خودت میفهمی.
- فرزین. من میمیرم از نگرانی و فوضولی.
- دیگه از این حرفا نزن.

از دادش یه متر پریدم هوا و با ناراحتی گفتم: حالا چرا داد میزنی؟

ولوم صداشو پایین آورد و گفت:

– ببخش عزیزم. خیلی فشار رومه.

با غمگینی گفتم: فرزین.

– جانم.

– غماتو بده به من.

اونم با ناراحتی گفت: غمام یه کوله باره. عزیزدل فرزین هیچوقت نباید غم داشته باشه.

– آخه...

– آخه نداره.

– باشه.

– پس حسابی خوشگل بکن ها!

– ا! فرزین. یعنی من زشتم؟

– نه خوشگلم من همچین چیزی نگفتم.

– گفتم.

– نگفتم.

با لجبازی تکرار کردم: گفتم.

– ترمه بچه نشو نگفتم.

خندیدم و گفتم: باشه. اون چیزی که مسلمة خوشگلیه منه.

– آفرین حالا کاری نداری من برم خونه؟

– نه مواظب خودت باش.

– باشه گلم توام همینطور.

- فدات خدافظ.

تماس را قطع کردم و سرمو تو کمد لباسام کردم...امشب یه شب خاص بود و من باید واسه امشب یه لباس قشنگ میپوشیدم ولی نمیدونستم مناسبیت چیه؟ همون موقع مامان وارد اتاقم شد...حسابی اخم کرده بود...

- مامان! چیزی شده؟

- امشب مهمون داریم.

- مهمون / امشب؟ کیه؟

- خانواده ی اصلانی.

وای! خانواده ی فرزین رو میگفت...پس واسه همین فرزین میگفت حسابی به خودم برسم! ولی اینکه سوپرایز کردن نداشت...چه میدونم؟شونه بالا انداختم وگفتم:

- خب!

- خب نداره.حاضرشو.بیشتر بخاطر تو دارن میان.

با حیرت پرسیدم: بخاطر من؟؟؟

- آره.

- آخه چرا؟؟؟

- شب خودت میفهمی.سعی کن زیاد دوروبر پسرشون نیلکی احمد اصلا از فرزین خوشش نییاد.

حالا یاد فرزین افتادم که گفت هوامو داشته باش هواتو دارم.

اخم کردم وگفتم: اما فرزین پسر خوبیه.

با طعنه گفت: آره مثل اون پسرره...مازیار.

تقریبا داد کشیدم: مامان! مازیار مرده. دست از اون اشتباه بچگیم بردارید. من دیگه بزرگ شدم.

باخونسردی گفت: آره بزرگ شدی ولی عقل تو کلت نیست.

بیشتر از این نمیخواستم دعوا را کشش بدم واسه همین سکوت کردم و دیگه هیچی نگفتم... مامان هم از اتاق بیرون رفت و من دوباره ولی اینبار با دقت تر مشغول انتخاب لباس واسه امشب شدم ولی همش تو دلم دعامیکردم که امشب دعوا نشه... بابا از فرزین خوشش بیاد وبا خانوادش رفت و آمد پیدا کنیم... مامانش هم کمتر واسم قیافه بگیره و اخم و تخم کنه... ای کاش... آهی کشیدم... تو آینه خودمو برانداز کردم... یه کت کوتاه به رنگ گلبهی که خفن تنگ بود را پوشیده بودم که زیرش یه تاپ سفید ساده میخورد... بخاطر پام هم فقط یه دامن بلند سفید پوشیدم تا گچ پام اذیت نشه... شال صورتیم راهم سرم کردم... چشامو هم کم آرایش کرده بودم و در عوضش رژ لب سرخابی جیغی رو لبای قلوه ایم زده بودم... مامان کنارم ایستاد و کمی براندازم کرد. سپس گفت:

– عروسیه؟

الان وقت رو شدن ماجرا بود، زبون باز کردم و گفتم:

– مامان من فرزین را دوست دارم.

با دستش منو آروم هل داد سمت اتاقم و در را پشت سرم بست و گفت:

– این حرفا رو پیش بابات نزنای ها. دعوا راه میفته.

با خونسردی گفتم: بابا خودش میدونه.

– اگه میدونست که نمیداشت اینا امشب بیان خاستگاریت. اون فقط فکر میکنه پسره دوستت داره خبر نداره توام اونو میخوای.

رنگم پرید... چی؟؟؟ میان خاستگاریم؟ توی بهت بودم که زنگ خونه را زدند... مامان از اتاق رفت بیرون و اینبار بابا داخل اتاقم اومد... تعجب کردم! کم پیش میومد پا تو اتاقم بذاره. نگاهی بهم انداخت و گفت:

– نظرت چیه؟

– راجب چی؟

– راجب این پسره.

سرمو انداختم زیر و آروم گفتم: اسمش فرزینه.

شنیدوگفت: خوشت میاد ازش؟

با تعجب به بابا زل زدم... ازش انتظار نداشتم اینجور حرف بزنه... فقط سرمو تکون دادم. گفت:

– بسیار خب.

از اتاق رفت بیرون... از توی هال صدای احوالپرسی و تعارفاتشون میومد... وقتی سروصدا خوابید، فهمیدم همگی نشستن... به آرومی دراتاق را باز کردم و وارد هال شدم... همه سرا به طرفم چرخید... لنگون لنگون راه میرفتم نگاه فرزین روی من بود و نگاه من روی اون... با مامان و باباش سلام و احوالپرسی گرمی کردم اونا هم درکمال تعجب حسابی تحویلیم گرفتن ولی فرزانه هنوز هم با تعجب نگاهم میکرد... موقع روبوسی دم گوشم گفت:

– فکر نمیکردم سیندرلا تو باشی. هنوز کفشات تو ماشینمه.

حرفشو به پای شوخی گذاشتم و خندیدم... ازش فاصله گرفتم و به آشپزخونه رفتم... مامان چایی ریخت و داد دستم تا ببرم. ولی بعد به پام نگاه مردوگفت:

– بده به من. خودم میبرم. الان میریزی آبرومون میره.

هنوز هم مامان بهم تیکه مینداخت... سعی کردم جلو ناراحتیم را بگیرم سینی چایی را دستش دادم که بهم اشاره کرد شیرینی بیارم... روی کابینت یه جعبه شیرینی و دسته گل رز سفید و آبی بود... من عاشق رز سفید و آبی بودم... برداشتم و بوئیدم سپس شیرینی را باز کردم و همراه مامان مشغول پذیرایی شدیم... فرزین و فرزانه کنارهم نشسته بودن و بابا و آقای اصلانی هم کنارهم، مامان هم با مامان فرزین مشغول صحبت بود. این وسط من و فرزین داشتیم با نگاه باهم حرف میزدیم... همش بهم اشاره میکرد ولی من سردر نمیآوردم منظورش چیه! فقط ریز ریز میخندیدم... آخر سر دم گوش فرزانه چیزی گفت که بعدش فرزانه بلندگفت:

– ببخشید! اگه میشه بجای صحبت‌های متفرقه بریم سر اصل مطلب. ماهم شمارو بشناسیم. شما هم مارو.

روی صحبتش با مامان بود... مامان نگاهی به بابا کرد و بابا سرشو تکون داد. سپس گفت:

– مهم اینه که این دوتا جوون هموپسندیدن و میخوان.

باقدردانی به بابا نگاه کردم... فکر نمی‌کردم امشب انقدر هواموداشته باشه! دوباره بحث پیش گرفت ولی اینبار سرمهریه بود که با ۲۰ تا سکه طلا به تعداد سن خودم راضی شدند... مجلس عین بله برون بود چون تمام صحبت‌های نهایی را بدون پرسیدن نظر من و فرزین باهم زدند و پیش رفتند... اصلا هم اجازه ندادند من و فرزین دو کلام باهم خصوصی بحرفیم... آخرش هم مادرش یه انگشتر طلا سفید که یه نگین مروارید داشت، دستم انداخت و بعد از دست زدن همگی باهم رفتند... همین! نه شوری... نه هیجانی... نه خوشحالی از ته قلبی... هیچی. فرزین هم بدتر از من انگار گیج شده بود... فردا هم قرار آزمایش خون داشتیم... خیلی زود کارا پیش رفت و خون هامون بهم خورد... ولی یه چیز واسم عجیب بود! اینکه چطور خانواده‌ی من واون یدفعه هردو موافق شدند؟ بهشون مشکوک بودم فرزین هم همین نظر رو داشت...

تو خونه مشغول تی وی تماشا کردن بودم مامان هم خونه خاله نیلا و نرگس رفته بود تا خبر نامزدی منو به اونا هم بده... زنگ در را زدند. در را باز کردم، بابا بود... گفتم:

– خسته نباشی بابایی

– مرسی دخترم. پس نازنین کو؟

– مامان رفته خونه خاله نیلا.

اومد کنارم رو مبل نشست... کمی خودمو جابجا کردم که گفت:

– راحت بشین.

– راحتیم.

بی مقدمه گفت:

– وقتی فرزین از بیمارستان مرخص شد اومد سراغم... اول فکر می‌کردم اغفالت کرده و از اون پسر است ولی وقتی صادقانه گفت تورو دوست داره و بخاطرت جلو خانوادش وایساده نصیحتش کردم و گفتم برو با خانوادت بیا. فکر کردم میره و دیگه برنمیگرده ولی نمیدونم چجوری خانوادش هم اومدن...

مکت کرد... اصلا باورم نمیشد. فرزین بهم نگفت که پیش بابا رفته یا جلو خانوادش وایساده... به بابا چشم دوختم که ادامه داد:

- راجبش تحقیق هم کردم پسرخوبیه و روی پای خودش وایساده و کار میکنه و هم زمان درس هم میخونه.

سرمو تگون دادم که گفت:

- ولی مادرش این وسط انگار ناراضیه. اون شب هم مشخص بود به زور مونده وگرنه میرفت...اگه تصمیمت واسه ازدواج جدیه، باید دل مادرش رو هم بدست بیاری.

اشک تو چشمام جمع شد...این همون بابای من بود! چقدر مهربونی داشت و من نادیده گرفته بودم...بامهربونی رفتم بغلش و گفتم:

- بابا واسم دعا کن کنارش خوشبخت بشم.

موهامو نوازش کرد وگفت: ان شاا... خوشبخت میشی.

منو ازخودش جدا کرد و گفت:

- حالا دیگه گریه نکن. هفته بعد از محضر دوستم وقت گرفتم عقد میکنید.

اینبار اشکم از خوشحالی بود که روی صورتم می چکید...از بابا تشکر کردم و سریع گوشیم را برداشتم و این خب رو به فرزین دادم...اما اینکه فرزین کارای خوبش رو ازم پنهون میکرد، منوهم ناراحت میکرد هم نسبت بهش عاشقتر...حالا داشتم طعم خوشبختی رامیچشیدم...زندگی روی خوشش را نشونم داد...

توی چشم بهم زدن یک هفته هم گذشت...امروز قرار محضرداشتیم...منوفرزین.سارا و هیراد.یه مانتوی سفید بلند که اندامی بود پوشیدم باشلوار سفید و روسری ساتن سفیدآبی و کفشهای آبی...چشمام روهم حسابی آرایش کردم...حالا گچ پام را هم درآورده بودم و راحت میتونستم راه برم...همراه مامان و بابا سوار ماشین شدیم و سمت محضر رفتیم...مامان یکم دمخ بود ولی بابا همش از فرزین تعریف میکرد تا تودل مامان هم جابشه و انقدر نگران نباشه...جلوی محضر رسیدیم...خانواده فرزین و خانواده عمو محمود هم بودند...سارا هم حسابی تیپ زده بود،وقتی از ماشین پیاده شدم همه واسم دست زدن و همراه هم وارد محضرشدیم...بخاطر عجله ی سارا و هیراد، اول خطبه ی عقد اون دونفر خونده شد...سارا حسابی خوشحال بود و معلوم بود خیلی هیراد رو دوست داره.هیراد هم همینطور...با بابا یه گوشه وایساده بودیم و دستشوگرفته بودم ولی بقیه روی صندلی ها نشسته بودند...داشتم با شادی به سارا و هیرادنگاه میکردم که سنگینی نگاهی رو

روی خودم حس کردم... سرمو برگردوندم و با فرزین چشم تو چشم شدیم... بهم لبخند جذابی زد... حسابی خوش تیپ کرده بود... پیراهن سفید و شلوار مشکی براق... روی پیراهنش هم یه ساسبند بسته بود... موهایش رو هم یک دست بالا زده بود... چشم از هم نمیگرفتیم... باورم نمیشد... زندگی تغییر کرد... باخوندن خطبه ی عقد و «بله» گفتن منمچیز تغییر کرد و حالا من مسئول یه زندگی دو نفره با فرزین بودم... البته فرزین مسئولیت بیشتری داشت! اما فکر اینکه دیگه خونه ی بابا و مامانم نیستم دلمو غصه دارمیکرد... فرزانه و سارا که قند می ساییدن با بله گفته من کل کشیدن و پارچه ی حریر بالای سرم راجمع کردن و همراه کله قندها روی میز روبروم گذاشتن... انگشتی داخل دست فرزین انداختم که همون موقع زمزمه کرد:

– تا ابد گرفتار تم.

لبخند زدمو دستمو جلوش قرار دادم... آروم دستمو گرفت حلقه را توش انداخت... اینبار من زمزمه کردم:

– تا ابد همراهتم.

لبخندی خوشگل روی لبهایش نقش بست و باحالتی خاص نگام کرد... همه سمتمون اومدن و تبریک گفتند همه خوشحال بودند ولی من بغض کرده بودم. مامان و بابا واسه تبریک اومدن... تو بغل مامان فرو رفتم و اشکام بی اختیار روی گونه هام چکیدن... مامان آروم گفت:

– گریه نکن تو دیگه خانوم شدی.

اشکامو پاک کردم و ازش جداشدم...

*

– وقتی تونبود تو اشک میشه همدم من هرشب

– منم و دلواپسی هام جمله های بی مخاطب

– وقتی تو اوج سکوتم فقط از تو حرف دارم

– تو باید باشی ببینی که چه تلخه روزگارم

– باش تاببینی که من بیمارم ازغم

- باش تاببینی چشم بی تابه از اشک

- با من نبودی که دردامو بدونی

- باش تاببینی که من بیدارم هرشب

(باش تاببینی از ۲۵ باند)

حوله را دور بدنم پیچیده بودم و داشتم همراه آهنگ زمزمه میکردم که در اتاق باز شد و مامان اومد تو... با دیدنم گفت:

- تو که هنوز حاضر نشدی! ساعت ۹ باید بری.

به ساعت اشاره کردم و گفتم: هنوز هشته. یک ساعت وقت دارم.

- زود باش موهاتو خشک کن. لباسات روهم بپوش.

- باشه

از اتاق رفت بیرون... لباس عروس نباتی رنگ که دامن پوفی داشت و دکلمه بود که روی تخت انداخته بودم را برداشتم و جلو آینه قدی تواتاقم ایستادم... گرفتمش روی هیکلم و با لذت بهش خیره شدم. از فکر اینکه امشب با این لباس خونه فرزین میرفتم، حس فوق العاده ای داشتم که قابل توصیف نیست... لباس را بغل کردم و دور خودم چرخوندم... با لذت داد کشیدم: آخ جون... آخ جوووووون.

دوباره در اتاق باز شد و مامان اومد تو. گفت:

- چی آخ جون آخ جون؟

خندیدم و گفتم: مامانه گلم!

رفتم طرفش و بغلش کردم... منو از خودش جدا کرد و گفت:

- لباس عروستو بذار سرجاش. زود لباس عوض کن بریم. دیرمیشه ها!

لباس عروسم را که سلیقه ی من و فرزین بود را داخل جعبه اش گذاشتم و خودم هم تندوسریع حاضر شدم و با مامان به آرایشگاه رفتیم... بعد از رنگ کردن موهام و آرایشم و دیزاین ناخونام به

کمک مامان لباس را پوشیدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم...دستی به صورتم و موهای شینیون شده ام کشیدم و گفتم:

- این منم؟

مامان اومد کنارم و گفت: ماشااا... خیلی خوشگل شدی.

خیلی قیافم تغییر کرده بود...صددرجه عوض شده بودم و به قول مامان خوشگل شده بودم...مامان هم خیلی ناز شده بود...همه کارکنای آرایشگاه هم ازم تعریف کردن ولی تعریف واسم مهم نبود.منتظر فرزین بودم تا عکس العمل اون رو ببینم...کمی طول کشید تا اومد...مامان دستمو گرفت و منو کشوند همراهش...پشت در راهروی آرایشگاه نگه‌م داشت و گفت:

- من میرم توام چند دقیقه دیگه بیا.

شنل را روی دستم انداخت و سریع ازم دورشد...دلیل اینکارش رو نمیدونستم...دقیقه شماری کردم تا سه دقیقه شد در را باز کردم که چشمم به فرزین که ته راهرو کنار در ورودی ایستاده بود، افتاد...اون چشم از من بر نمیداشت و من از اون...اون هم کلی تغییر کرده بود...ته ریش گذاشته بود که به صورته سبزه اش دو برابر جذابیت داده بود...کت و شلوار مشکی براق و پاپیون مشکی...دسته گل هم تو دستش بود...با گل‌های سفید...یه قدم به سمتم برداشت و زمزمه کرد:

- حالا دیگه میدونم از زندگیم چی میخوام.

یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: حالا دارم تکمیل میشم.

دو قدم اومد جلوتر و گفت: حالا دیگه تو مال من شدی.

سه قدم برداشتم سمتش و گفتم:

- من از اول هم متعلق به تو بودم.

یه قدم باهم فاصله داشتیم اون یه قدم را طی کرد...روبروم ایستاد و دسته گل را سمتم گرفت...دستمو بردم تا ازش بگیرم که با دستش، دستمو روی دسته گل ثابت نگه داشت و همونطور که چشم ازم برنمیداشت گفت:

- میگن لبخند ربطی به مرگ نداره ولی تو بخند تا من برات بمیرم.

دستمونوازش کرد...دیگه طاقت نیاوردم خودمو تو بغلش انداختم و مشغول بوسیدن هم شدیم...یکم که گذشت خودشو ازم جدا کرد و گفت:

– خودتو نگه دار واسه وقتیکه رفتیم خونه. الان یکی میاد.

پیشونیم رو روی پیشونیش چسبوندم و خندیدم...سرشو آورد نزدیک گوشم و آروم گفت:
– خیلی رویایی شدی.

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و با لذت به سرتاپاش خیره شدم و گفتم:
– توام خیلی خواستنی شدی.

خندید. دستمو گرفت و گفت: بریم که امشب حسابی قراره غافلگیر بشی.
شنلم را پوشیدم و دسته گل را تو دستم گرفتم و همراهش شدم...

به بیابونهای اطراف جاده که توشب زیاد دیده نمیشدن نگاه میکردم...همیشه عاشق این بودمکه ساعتها با ماشین توی جاده فقط به بیابونا نگاه کنم و آرامش داشته باشم چون فکر میکردم بیابونها هم مثل من تنهان اما با وجود فرزین دیگه تنهایی واسم معنا نداره...امشب بهترین شب عمرم شد...عروسی توی باغ بزرگ و باشکوه بود...همه بودند...مامان بابا خاله نیلا و نرگس ساغر و ساسان عمو اکبر و عمو محمود سارا و هیراد شاهرخ و راضیه شیما و محمد شراره و زنعمو غزاله و سعید مامان بابای فرزین فرزانه چندتایی از دوستانمون و فامیلهای دور...همه میگفتن و میخندیدن و از شادی من شاد بودند...بالباس عروس پف دار نباتی رنگم عین فرشته ها کنار عشقم فرزین قدم میزدم و لحظه لحظه روی زمین خوشبختی راه میرفتم...امشب هیچی کم نبود...هیچی ناراحتی نکرد هیچی غصه ام نداد...سوپرایز فرزین هم خونه بزرگی بود که تو بندر انزلی واسم خریده بود و داشتیم همراه هم به سمت خونه ی همیشگیمون میرفتیم...

با صدای فرزین از افکارم فاصله گرفتم:

– به چی فکر میکنی گلم؟

– به تو...به زندگیم و خوشبختیمون.

دستمو بوسید و باعشق نگاهم کرد...دوباره از پنجره به بیابونها و دوردست هاخیره شدم و گفتم:

- فرزین! میدونی آخر این بیابونا و کوه ها به کجا میرسه؟
- فکر کنم آخر دنیا برسه.
- یعنی آخر دنیا اونجاست.
- آره ولی واسه من آخر دنیا روزیه که تو نباشی.
- دستشو فشردم و گفتم:
- من همیشه پیشتم....فرزین!
- جانم.
- ا! حواستو بده به رانندگیت.همش حواست به منه.
- باشه...باشه.چی میخواستی بگی!
- میگم من و تو دیگه مسئولیت داریم.
- بهم نگاه کردوگفت:
- آره میدونی مسئولیت توچیه؟
- سرمو تکون دادم و گفتم: چیه؟
- اینکه تا ابد عاشقم باشی.
- خم شدم طرفش و گونشو بوسیدم که گفت:
- کاری نکن همین بغل جاده کار دسته خودم و خودت بدم!
- خندیدم و گفتم: ا! فرزین...حالا میخوای بدونی مسئولیت توچیه؟
- چیه؟
- اینکه هیچوقت تنهام نداری.
- یکی از دستاش را روی صورتم گذاشت و گفت: تاابد.
- خواستم جمله اش را کامل کنم واسه همین گفتم:

- باهم میمونیم.

- و تاابد...

- مسئولیت قشنگی داریم.

لبخندی زد و دنده را عوض کرد... زندگی واقعا بهمون لبخند زده بود... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام را بستم...

*

توی یه جاده تاریک و طویل بودم... با سردرگمی داشتم راه میرفتم و اینور و اونور را نگاه میکردم... هیچ جا نشونه ای از نور و روشنایی نبود... به دوردست هاخیره شدم دو طرف جاده درخت بود ولی حتی میترسیدم سمت درختها برم... یدفعه اون دور دورها هاله ای از نور دیدم... دویدم سمتش... یه نفر اونجا بود قیافشو نمیدیدم. داد کشیدم:

- کمکک...

و سمت همون آدم که کنار نور ایستاده بود، دویدم... صورتشو دیدم ولی بخاطر کبودی های زیاد صورتش تشخیصش واسم سخت بود... صدایش مثل اکو بلند شد:

- منم مازیار.

با من گفتی: مازیار... تو... اینجا!

- همونی که میخواستی شد.

لبخندی بهم زد و پشتشو بهم کرد و راه افتاد... پاهام قدرت نداشتن تا دنبالش یرم، به رفتنش خیره شدم... یکم که دور تر شد اطرافش آتیش شعله کشید و بدنشو بلعید و مازیار درون آتیشها محو شد... جیغ کشیدم: نههههههه...!

*

- ترمه ... ترمه!

باتکون دستی چشام را با وحشت باز کردم... هنوز هم صدایش تو گوشم بود: همونی که میخواستی شد.

- چی شده ترمه؟ همونی که میخواستی یعنی چی؟
به فرزین که بانگرانی بهم خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:
- ما کجائیم؟
- رسیدیم. الان دم خونه ایم... ترمه! چی شده؟ خوابه بدیدی؟
- آره فرزین، مازیار بود... اون خودش بود.
دستم گرفت و گفتم: آروم باش. مازیار مرده.
آروم و شمرده خوابمو واسش تعریف کردم... بعد از اتمام حرفام نفس عمیقی کشید و گفتم:
- خدا بیامرزتش. حتما تو عذابه. کم به تو بدی نکرد.
- آره ولی من بخشیدمش.
از ماشین پیاده شد و گفتم: بیخیال پیاده شو.
از ماشین پیاده شدم و به ساختمون دو طبقه روبروم نگاه کردم... ویوی خیلی قشنگی داشت... در
راباز کرد و از پله ها بالا رفتیم... قبل از اینکه در واحد را باز کنه، چشمامو با دستاش گرفت و گفت:
- باید چشم بسته بیای.
خندیدم و گفتم: باشه. از دست تو!
داخل رفتیم... وقتی چشامو باز کردم پیش روم یه خونه بزرگ با وسایل چیده شده ی شیک
دیدم... همه ی ناراحتیام از یادم رفت... پریدم بغل فرزین و گفتم:
- این نهایت آرزویه منه.
خندید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد... بعد با اون یکی دستش سرمو کشید بالا و لبامو رو لباش
قفل کرد... دستش روی کمرم سمت زیپ لباسم رفت... با یه حرکت بازش کرد منو از روی زمین
کند و گفتم:
- اینم نهایت خوشبختی منه...

۱۰/۵/۱۳۹۳

نویسنده: مهسا طاهری

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید